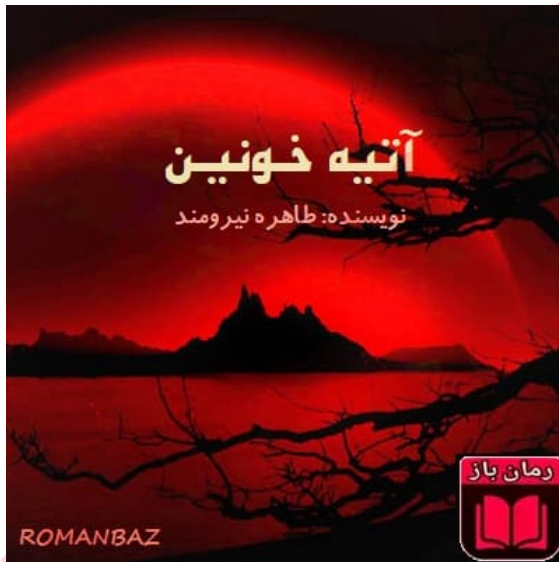
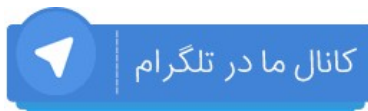


آتیه خونین

طاهره نیرومند



www.romanbaz.ir



آتیه خونین

باسمه تعالی

به نام خدای تنهایی ها... آرام باش ای دل، روزها می گذرد پی در پی، ولی
توی تنها بساز با این دل..... تو بساز...

از سر آخرین جلسه امتحان بلند شدم ادمم بیرون، کلی دانش آموز تو حیاط
مدرسه پرسه میزدن و بهم شماره میدادن... بعضیها خوشحال بودن که دبیرستان
تموم کردن، بعضیها ناراحت بودن که زود گذشت،... منم تنها روی سکوی
کنار اب خوری های مدرسه نشسته بودم، به این دوستی صمیمیتی که بین بچه
ها بود نگاه میکردم... گفتم تنها، چون هیچ دوست صمیمی ندارم که بخواد
منو درک کنه... از این بابت هیچوقت ناراحت نشدم.. چون دوست نداشتم
کسی از زندگیم چیزی بدونه...

یکبار دیگه به حیاط مدرسه نگاهی انداختم،، شاید این آخرین باری باشه که
مینم... خاطره ی زیادی تو این مدرسه نداشتم. چون دوستی نداشتم که
باهاش خاطره بسازم... از میون دانش آموزها رد شدم ادمم بیرون مدرسه
... باخنده ی نامحسوس که گوشه ی ل*ب*م نشست به تابلوی مدرسه
نگاهی انداختم... باورم نمیشد که چهارسال اینجا بودم «مدرسه حجاب
عفاف» تو دلم یک خداحفظی به دیوارهای حیاط مدرسه گفتم... حرکت کردم
و راه خونه رو در پیش گرفتم... توی این گرمای خرداد، خسته و کوفته کیف
مندرسم «کهنه» روی زمین بر میکشیدم.. فقط این کیف یار من بود توی این

چهارسال،، گفتم مندرس نه اینکه انقدر وضع مالیمون بد باشه که نتونم کیف بخرم نه، این کیف یادگاری مادرم بود که با دستهای خودش برام دوخته بود..اخه خودش کیف دوزی میکرد..ولی عجلش مهلت نداد تا این روزها رو ببینه،، مادری که توسن چهل سالگی بخاطر حمله قلبی، دختر چهارده ساله و یسر بیست ودوساله اش ترک کرد چشم به جهان بست .. من موندم تنها بردارم که بعد مرگ مادرم تنها فرد زندگیم هست.. که بعد فوت مادرم حاج صادق زیر پر بالمون گرفت، امیر داداشم برد پیش خودش توی کاراگاه اهنبری مشغول به کارش کرد، ... راه مدرسه تا خونمون خیلی دوربود...ولی توی این چهارسال به این پیاده رفتنا عادت کرده بودم الان که دیگه تموم شد... به خودم نگاهی کردم ... من نوزده ساله امه با رنگ پوست سفید،قدی متوسط،،از نظر زیبایی مثل همه ی دخترا دیگه تودلیرو بودم....انان لباسی که پوشیدم.. لباس فرم مدرسه که رنگ سورمه ای هست،، با یک کفش اسپورت ابی ...لباس فرم مدرسمون هر سال تغییر میکرد...وهمه باید قانون رنگ فرم مدرسه رعایت میکردن..... بعد از بیست دقیقه راه آمدن.. بلاخره رسیدم سرکوچمون نفسی تازه کردم به کوچمون خیر شدم...

عجیب کوچمون شلوغ بود..همه در حیاط خونه ما جمع شده بودن...دلشوره ترس ریخت توی دلم ...کیف کولیم انداختم روی دوشم قدمهام تند کردم تا رسیدم دم حیاطمون ...جمعیت انبوه رو کنار زدم داخل خونه شدم که دیدم یک نفر خوابندن وسط حیاط، مردم اطرافشو گرفتن کیفم از دستم سر خورد افتاد..بدنم سست شد ... گفتم:اینجا چه خبره شماها اینجا چکار میکنید...نزدیکتر شدم...چیزی که میدیدم باور نمیکردم بردارم امیر بود که

خوابیده بود ... یک ان جیغ فریادهاام به عرش اسمون رسید، بدورفتم
سمتش تکونش دادم صداش زدم امیرررر داداششششششش... ولی جوابی
نمیداد تکون نمیخورد.... یقه اش گرفته بودم به صورتش چنگ میزد صداش
میزد امیر امیر داداش چرا خوابیدی؟! به مردمی که تماشاگر بودن نگاهی
انداختم.. تو حال خودم نبودم همه چیز روی سرم اوار شده بود طوری که
نمیدونستم چی میگم.... گفتم: شماها اینجا چی میخواین؟!؟؟ که زری
صاحب خونمون امد سمتم ... گفت: آتیه دخترم اروم باش منو توی
ب*غ*لش فشرد... من نه اشکی میریختم نه چیزی میگفتم.. تو شوک بودم
.... بهویی ازش جدا شدم رفتم نشستم بالای سر تن بی جون امیر گفتم: خاله
زری داداشم امیر چرا خوابیده!?! چرا. چیزی نمیگه!؟؟؟
چندتا زنهای همسایه هم آمدن نزدیکم، سعی در اروم کردنم داشتن..
میگفتن: دخترم ان شالله خدا بهت صبر بده... ایناااا چی میگفتن... فریاد میزد
میگفتم: داداش من نمرده اون فقط خوابیده اصلا چیزیش نبوده... صبح
دیدمش گفت: ابجی موفق باشی ظهر منتظرتم.... شیون زاری میکردم... زری
خانوم زد زیر گریه گفت: دخترم دم صبح که تورفتی... اونم رفت سرکار ولی
بعد یک ساعت برگشت خونه... ازش پرسیدم پسرم چیزی شده که برگشتی
خونه!؟؟ که گفت: بدجور سرش درد میکنه .. اما دوساعت پیش رفتم که براش
جوشنده بیرم .. اما هرچی صداش زدم بیدار نشد داد فریاد زدم همسایه ها
آمدن ... ولی دیر شده بود تموم کرده بود ... مش سلیمون زنگ زد دکتر امد
... گفت تو خواب سخته کرده

زری اینها رو میگفت... من زجه میزدم به خاطر بی کسی ام به خاطر تنها
برادرم، بخاطر تنها امید زندگیم... خدا رو صدا میزدم... ازش شکایت
داشتممم... خدایا!!!! چرا بی کسم کردی.....

روز سیاه زندگی من آغاز شد... دیروز خاک سپاری برادرم بود، برداری که
همه زندگی من بود پشتیبانم، امیدم... ولی من هنوزم درحال نفس کشیدنم
... گوشه اتاق کوچک خونمون نشسته ام... وخیره به جای خالی امیر که
هروقت خسته از کار می امد مینشست کنار کمدچوبی کتابهام برمیداشت
ورق میزد... الان من با درد نبودش چکار می کردم... همسایه برای همدردی
می امدن میرفتن برای دختری دلسوزی میکردن که بی کس تنها شده
بود... زن حاج صادق این چند روز تنهام نداشت... من آتیه حسرت زده
خوشبختیم... که الان محتاج به یک غریبه ام... این چند روز اشک چشمم
خشک شده بود فقط سکوت کرده بودم.. باینکه چندبار از حال رفتم سرم به
دستم زدن ولی من در گذشته سیر میکرد گذشته ایی که به مرگ برادرم ختم
میشد..

امروز هفته امیر هست... سرخاکم ودست میکشم بر روی خاک قبری که
عزیزترین فرد زندگیم داخلش ارمیده... نمیدونم این بغض لعنتی گلوم چرا باز
نمیشد داشت خفم میکرد... دیگه زجه فریاد نمیزنم... تو این چند روز با
کسی، حرف نزدم حتی غدام هم شده بود سوزنهای ارامبخش سرم....
سکوتم اختیاری نبود... سکوتم از جنس درد بود دردی که تا آخر عمر باهم
همسفره... درد تنهایی بود... دردی که روح جسمم درگیر کرده بود... از
سرخاک امیدم خونه... من رفتم تو اتاقم.. اتاق روزهای بی کسیم..... رفتم

تخت یک نفر کوچیک نشستم و چمپره زدم. پاهام جمع کردم دستام تو
ب*غ*ل گرفتم... به عکس امیر نگاه کردم.. کارم شده بود ب*غ*ل گرفتن قاب
صورتک امیر..

صدای در اتاقم آمد... توان گفتن بفرما رو نداشتم... در باز شد... حاج صادق
خییر محل با زنش آمدن داخل... اجازه خواستن.. که فقط سرم تکون دادم
... زن حاج صادق اسمش مهناز بود... بنظرم زن بدی نمی آمد این چندروز
همه زندگیش گذاشته بود برای نگهداری از من.. از این بابت ازش ممنون
بودم... مهناز خانوم نشست روی تخت کنارم و دستهای بی جونم توی دستاش
فشرد... و حاج صادق روی صندلی کار امیر نشست.... منتظر بودم ببینم چی
میخوان بگن... که حاج صادق لب باز کرد گفت: دخترم دیگه صلاح نیست تو
تتهایی اینجا زندگی کنی... و بهتره که بیای خونه ما.... حاج صادق چی
میگفت: از من میخواست برم خونشون؟!... هیچوقت این فکر همچین روزی
نمیکردم که بی صاحب بشم... یک غریبه برای زندگیم تصمیم گیری
کنه... مهناز که تردید اضطراب منو دید. دستام بیشتر تو دستاش فشرد
گفت: آتیه دخترم ما صلاح تورا میخوایم... انقدر گفتن تا راضی به رفتن به
خونشون شدم... وسایلی چیزی نداشتم.. چندتا عکس لباس بود که همش
توی یک چمدون کوچک جا شد... ساعت از یازده شب گذشته بود... زری
خانوم توی حیاط منتظر بدرقه من بود... از چشماس، معلوم بود که از رفتنم
ناراحته... منو تو اغوشش گرفت... گریه سر داد... ولی من هیچ واکنشی
نداشتم.. فقط مثل عروسک دستی ها حرکت میکردم...

روم برگردونم به خونه ای که خاطرات خوشی ازش نداشتم... خاطراتی که فقط مرگ عزیزانم در پی داشت...

مهناز خانوم دستم گرفت منو به سمت ماشین هدایت کرد... حاج صادق

درباره وسایل منزل با زری خانوم حرف میزد که میاد میبیره....

این وسایل چه ارزشی داشت وقتی که صاحب نداشتن...

حاج صادق بعد چند دقیقه امد.. ماشین راه انداخت سمت خونشون... خونه

حاج صادق زیاد از محلمون دور نبود.. اخه چندباری روزهای محرم امیر منو

برده بود خونشون...

رسیدیم

... حاج صادق چمدون کوچکم تو دستاش گرفت... مهناز خانوم زیر

ب*غ*لم گرفت... تاریک بود درست خونه مشخص نبود... ولی همون چند

باری که دیده بود بزرگ قشنگ.. بود دو طبقه بود... لامپ های سالن نیمه

روشن بود... اما لوسترها تو چشم بودن....

مهناز منو برد به اتاق های طبقه بالا... طبقه بالا یک راه بزرگی داشت.... در

یکی از اتاقها رو باز کرد... یک اتاق بزرگ با یک تخت دونفره با کلی چیزای

دیگه... اگه حالم بد نبود حتما ذوق میکردم..... همون جا کنار در ایستاده

بودم...

که مهناز خانوم دستم گرفت.. گفت: بیا گلم داخل از این به بعد این اتاق تو

هست...

نمیدونستم چی بگم تشکر کنم که تنهام نداشتن... یا اینکه گریه کنم.... ولی

ترجیح دادم سکوت کنم....

مهناز خانوم سرویس حموم سرویس بهداشتی نشونم داد... وازم خواست آگه چیزی خواستم تلفن گوشه تخت رو شماره گیری کنم....

احساس غریبگی تمام وجودم فرا گرفته بود ولی مجبور بودم با این حس کنار بیام... اینها رو گفت از اتاق خارج شد....

نشستم روی تخت... چه نرم راحت بود، ولی هیچ چیز حالم خوب نمیکرد... این مدت خواب به چشمم نیامده بود.... از درد بی خوابی به خواب فرو رفتم..

فرداش، با سردرد بیدار شدم ...

وقتی که خودمو تو مکان جدید.. بدبختی، که سرم آمده یادم امد...
بغض این چند روز بهم فشار آورد... سکوت این چند روزم با ها های گریه شکسته شد

نمیدونم چقدر گریه کردم... دست خودم نبود یاد نبود امیر داداشم... یاد بلایی که سرم آمده بود... همه ی، اینها مجبورم کرد فریاد بزنم گریه کنم..
تو همین گریه کردنها بودم که در یهویی باز شد...

تو چار چوب در پسری رو دیدم که با چشمای خواب الود عصبی فریاد زدگفت: که چرا اول صبحی خونه رو روی سرت گذاشتی!؟؟ ولی یک ان ساکت شد با بهت بهم نگاه کرد..

انگار عجیب بود براش که یک دختر با لباس مشکی در حال زنه زدن بود...

که مهناز خانوم امد طبقه بالا پسره رو کنار زد... منو که در حال گریه کردن دید امد سمتم...

تو اغوشش فشرده، اونم باهم همدردی کرد گفت: دخترم خودت خالی کن تا اروم بشی... این چند روز گریه نکردی... اون میگفت من زجه میزدم...
... حالم بد شد از حال رفتم

بعد دوساعتی بهوش امدم... مهناز خانوم کنارم بود، ازم پرسید دخترم خوبی؟! چی بهش میگفتم: بدون مقدمه خودم تو ب*غ*ش انداختم.
اغوشش بوی مادرم میداد پراز آرامش بود... توی سکوت اشک میریختم... اونم موهام نوازش میکرد... بعد از یک ساعت بودن تو اغوشش لب باز کرد گفت: دخترم دیگه بسه.. گریه نکن بهتر بری دوش بگیری حالت بهتر میشه... از اغوشش امدم بیرون کمی اروم شده بودم،، باهاش موافقت کردم... رفتم دوش نیم ساعتی گرفتم... یک دست لباس مشکی که مهناز خانوم برام گذاشته بود پوشیدم... موهای خرمایی بلندم روی مخم بود... اما هرچی دنبال قیچی گشتم ندیدم که از دستشون خلاص بشم... این موها رو دیگه دوست نداشتم... موهایی که وقتی کوچک بودم امیر برام شونه میزد...
خسته از جست و جوی قیچی نشستم روی تخت... اصلا حواسم به در زدن اتاق نبود که داشتن میزدن... که بهویی در باز شد بازم اون پسره بود... یادم امد که شالم سرم نیست... شال انداختم روی سرم.. پسره چرا مثل میرغضب نگاه میکرد... سرم به علامت چکار داره تکون دادم که گفت: مگه کر هستی صلبار این در کو بیدم چرا جواب نمیدی...؟!... سکوت کردم... که دوباره گفت: معلومه لال هم هستی!!!!

پیش خودم گفتم: این کیه!؟

که صدای مهناز خانوم امد گفت: پوریا پسرم چی شد چرا نیومدین!؟ آتیه

حالش خوبه!؟ پس این پسر حاج صادق بود....

که پوریا جواب مامانش داد گفت: حالشون خوبه مادر فقط حرف نمیزن...

به قیافش خوب نگاه کردم یک پسر قد بلند خوش استیل با ته چهره ورزشی

ولی معلوم بود مغروره . دیدکه حرف نمیزنم گفت:

مادرم میگه بیا پایین ناهار بخور اینهارو گفت و از اتاق بیرون رفت .

کمی به خودم امدم. نمیدونستم تو این خونه باید چکار میکردم واقعا معذب

بودم

بینخیال قیچی زدن موهام شدم اونارو باکش مو بستم .

چمدون کوچیکمو ازکنار در برداشتم و گذاشتم روی تخت باصدای ترق باز

شد... اولین چیزی که به چشمم خورد ، عکس امیر بود برش داشتم عکسو

ب*و*سیدم. داداشم الان نه روز بود که ازپیشم رفته قطره اشکی از گوشه ی

چشمم سرخورد افتاد روی شیشه قاب عکس . دلم خیلی براش تنگ شده

بود. این عکس رو پارسال توی پارک ساحلی کنار چمن زارها انداخته بود...

دلم ریش شد برای برادری که برام هم پدر بود هم مادر بود و هم برادر .

برادری که تازه میخواست بره خواستگاری دختری که دوستش داشت،، چه بی

رحمه این دنیا، وقتی که نمیدونی یک ساعت آینده سرنوشت چی برات رقم

زده، اخه داداش امیرم تازه بیست وهفت سالش شده بود، تازه مرگ مادرمو

فراموش کرده بودم البته فراموش که نه تازه پذیرفته بودم . خدا چرا دوباره عزیزترین فرد زندگیم گرفتی؟!؟؟!!

اشکامو پاک کردم دست کشیدم روی قاب عکس گذاشتم روی عسلی . یک قاب عکس دیگه هم از جمع خانوادگیمون بود. توی اون عکس هممون شاد بودیم _ من ده سالم بود _ امیر داشت بلوغشوطی میکرد صدش عوض شده بود. که من و مامان کلی بهش میخندیدیم . و مامانم عشق بچگی هام چادر گل گلی سرش داشت و جای خالی پدری که هیچوقت ندیدمش... باصدای مهناز خانوم از گذشته بیرون اومدم... نشست روی تخت کنارم.. قاب عکسو ازم گرفت بهش نگاهی انداخت. گفت: مادر خدایا مرزت زن با کمالاتی بود، همیشه توی مجالس مذهبی نفر اول بود اهی کشید قاب عکسو کنار گذاشت. دستاش دور صورتم قاب گرفت. گفت: بین دخترم میدونم خیلی سختی کشیدی ولی تو دیگه داری خودتو به کشتن میدی . عزیزم میدونم . همه ما داغ عزیز دیدیم ولی چاره ای نیست باید تحمل کنیم امیر هم برام مثل پسرم پوریا بود. باور کن برای ما هم سخت بوده . اشکهامو که اختیار خودشون از دست داده بودن پاک کرد. دستمو گرفت گفت: دیگه بسه بیا بریم پایین .

الان راهروی بزرگ خونه رو خوب میتونستم ببینم . چند اتاق طبقه بالا بود. از راه پله که پله هاش به تعداد انگشتهای دست بود پایین امیدیم . سالن بزرگی که یک قسمتش مبلمان سلطنتی بود... یک قسمت دیگه اش هم میز ناهارخوری بزرگ با صندلی های سلطنتی گوشه ای دیگه سالن شومینه بود با یک ال سی دی بزرگ . همه اینها منو معذب میکرد . دوباره مهناز خانوم صدش او مد: بیا دخترم ناهار امداست

سرد میشه . رفتیم تو اشپزخونه .فرحناز دختر حاج صادق رو دیدم چندباری که دیده بودمش خیلی منو تحویل گرفته بود..

اما الان فقط به سلامی بسنده کرد سرش رو انداخت پایین با غذاش بازی میکرد..توی چهرش یک غم عجیبی موج میزد .

غیر از اون کسی تو اشپزخونه نبود.بازم مهنازخانوم منو نشوند روی صندلی برام غذا کشید.اما فرحناز حرف نمیزد برام عجیب بود. کمی ناراحت شدم ..مهناز خانوم متوجه گرفتگی حالم شد گفت: ببخشید فرحناز به خاطر خراب کردن امتحانش کمی ناراحته. یک چیزی مشکوک بود.که فرحناز صندلیشو عقب کشیدگفت: ممنون مامان بابت غذای خوشمزه اینهارو با حرص گفت و رفت.

پیش خودم گفتم:فرحنازی که میشناختم خیلی مودب بود. اما چرا حسی که تو چشماش بود بوی تنفر میداد؟

الان یک هفته هست که خونه حاج صادقم. بعد از رفتار اون روز فرحناز دیگه طبقه پایین نرفتم که مبادا منو ببینه .از رفتارش معلوم بود که راضی به بودن من تو خونشون نیست .

فقط روزا کمی توی تراس مینشستم به ماشینهای تو خیابون چشم میدوختم. اما امروز دلم برای امیر تنگ شده .تصمیم داشتم برم سر قبرش.نمیدونستم باید چکار کنم.شبهها به یادش گریه میکردم اما الان دیگه طاقتم تموم شده بود باید میرفتم دیدنش.

یک دست ماتو شلوار مشکی پوشیدم اومدم پایین .

کسی نبود انگاری...

چند بار مهناز خانوم صدا زدم ولی کسی جواب نداد. الان ساعت سه عصر روز پنجشنبه اس .

کفشهامو پوشیدم به خیال اینکه کسی توی حیاط باشه . تا بهش اطلاع بدم ولی اونجا هم کسی نبود..

پیش خودم گفتم : من که جای خاصی نمیروم . میرم و زود برمیگردم . حداقل پول کرایه تاکسی داشتم . تنها پس اندازی که توی خونمون مونده بود صد تومن بود . رسیدم سر خیابون تاکسی گرفتم تا بهشت زهرا . فقط به راننده دو کلمه حرف زدم گفتم : بهشت زهرا . کرایه تاکسی رو دادم . رفتم قطعه بیست و هفت ردیف شش بهشت زهرا شلوغ بود ولی دل من شلوغتر بود داغ دیدن برادرم رو داشت .

بعد پنج دقیقه رسیدم سر خاکش هنوز براش سنگ قبر نذاشته بودن . فقط پارچه سیاهی روش کشیده بودن با گلهایی که دیگه طراوت خودشون از دست داده بودن...

زانو زدم . مشتم پراز خاک قبری کردم که ارزوهای داشت امیدهایی داشت... اما همشونو با خودش توی این خاک برده بود...

گریه سر دادم اما بیصدا ...

روزهای دلم را ابرهای تیره ی گرفته ..

باهر رعدی شروع به بارش میکنن ...

و خبری از تابناک بودن خورشید بر دلم نمناکم نیست...

شالم غرق اشکهای انتقام بیرحم روزگار بود. با تنها پناه بی پناهم درد
میکردم و متوجه گذر زمان نبودم..

نمیدونم چندساعت گذشته بود که هوا تاریک شده بود و من متوجه گذر زمان
نشده بودم سرم را به اطراف چرخاندم. دیگه خبری از شلوغی بهشت زهرا
نبود. از جایم بلند شدم و خداحافظی تلخی سردادم. به سمت در خروجی
بهشت زهرا حرکت کردم.

لعنتی الان من چه جوری برگردم. هوا رو به تاریکی می رفت و منم تنها...
نه گوشی داشتم تماس بگیرم. نه تاکسی اونورا عبور میکرد.
یک لحظه صدایی از پشت سرم امد. وحشت کردم. برگشتم ولی جز سیاهی
درختهایی که سایه افکنده بودن چیزی نبود.

قدم هامو بلندتر برداشتم. نرسیده به پیچ خروجی بهشت زهرا ، ماشینی
جلوی پام ترمز زد. نور چراغ مانع از دیدن راننده بود. طولی نکشید یک نفر
پیاده شد. امد جلوتر حالا صورتشو واضح تر می دیدم. این که پوریا پسر حاج
صادق بود. یه لحظه خیلی خوشحال شدم که یک نفر مطمئن اون وقت شب
پیدا شده. توی این حال و هوا بودم

که صدای بلندش تو گوشم پیچید: این وقت شب توی این گورستان چه
غلطی میکنی!؟

نمیگی کلی ادم نگران میشن؟

چرا بیخبر از خونه بیرون امدی!؟

سکوت کرده بودم . این مدت انقدر سکوت کرده بودم که صدای خودم فراموشم شده بود.

سکوت‌مو که دید گفتم: سوار شو بریم که مادرم بدجور نگرانت شده.

بدون هیچ حرفی در عقب ماشین باز کردم سوار شدم.

پوریا پیش خودش غرغر میکرد. انگار عصبی بود.

توی، راه فقط سکوت بود...

ولی پوریا سکوتو شکست و گفت:

بین دختر جون...

درسته داداش فوت شده .. بابت این موضوع متاسفم . ولی تو الان خونه ما

امانت هستی . پس خواهشا با کارهای بی فکر . اونارو نگران خودت نکن

. میدونی مادر من توی این چندساعت به کجاها که زنگ نزده .

اون نطق میکرد. نمیدونست با حرفاش داره منو تحقیر میکنه...

حرفاش با اینکه تلخ بود ولی حقیقت داشت ولی بعضی از حرفها موقعیت

زمانی خاص خودشو میطلبه که اون موقع حرفای پوریا زمانش نبود یا لااقل

برای من نبود . ولی اون اینها رو متوجه نبود ...

بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه .

حیاط بزرگ زیبای حاج صادق که قبلا حسرتشو میخوردم ، الان هیچ زیبایی

برام نداشت .

مهناز خانوم که منو دید امد سمتم . ب*غ*لم کرد از سالم بودن مطمئن شد

. بعد دلخورانه گفت: دختر تو نباید خبر میدادی میری بیرون!!

وارد سالن خونه شدیم .

حاج صادق در حال نماز خوندن بود. منو که دید گفت: برم نزدیکترش ساجده اش را جمع کرد. سلام خیلی کوتاهی کردم. نشستم روی مبل تک نفره حاج صادق نشست. گفت: خوبی دخترم؟ سرم به نشونه خوب بودن تکون دادم...

گفت: دختر گلم تو هم مثل فرحناری برام پس حتما هر جا میری باید اطلاع بدی بعد از حرفهای حاج صادق رفته بالا.

این حرفها من شکسته شده رو شکسته تر کرد. رفتم دوش اب باز کردم. خودمو با فریادهای خفه اروم کرد. امدم بیرون. تصمیم داشتم برای شام برم پایین. شال مشکی ام درست کردم. آمدم پایین همه از اینکه برای شام پایین رفتم تعجب کردن. ولی از طرفی خوشحالی تو چشمای همشون جز فرحناز دیده میشد. بیخیال فرحناز شدم. نشستم روبه روی پوریا. شام تو سکوت خورده شد. ولی دیدم فرحناز حتی لقمه ای توی دهنش نداشت. من دلیل تفرش نمیدونستم.

مهناز خانوم بعد شام میوه گذاشت روی میز و گفت: بخور ولی میلی نداشتم

روزها میگذاشت. الان یک ماه هست امیر رفته. رفتم پایین. کسی جز فرحناز نبود. منو که دید بلند شد بره توی اتاقش که صدایش زدم گفتم: فرحناز میشه حرف بزنیم؟

بافریداش گفت: اسم منو صدا نزن.

یک لحظه از برخوردش شوکه شدم ولی مصمم بودم بدونم چرا از من بدش میاد چرا قبلا باهم اینجور نبوده!؟

گفت: میخوای بدونی باشه بهت میگم. گفت: آگه توی لعنتی نبودی. یک لحظه سکوت کرد ولی ادامه داد. توی لعنتی حق زندگی کردن از امیر رو گرفتی. اون بخاطر تو نامزدیمون عقب انداخت. اون زندگی من بود. ولی چون تو خواهر کوچکتش بودی مجبور بود ازت مراقبت کنه . فرحناز با

فریاد اینهارو میگفت عصبی بود. ولی با گفتن این حرفها ، فهمیدم دختری که دوستش داشت فرحناز بود. پس من مانع خوشبختیش بودم. فرحناز ادامه داد. تو لعنتی عشقم ازم گرفتی. نمیخوام اینجا باشی چون چشمات اذیتم میکنه . اخه چشمای امیرم رو میبینم. اینها رو گفت و گریه های بی امونش نداشت ادامه بده و رفت بالا .

من توی شوک حرفاش بودم . یک چیزی افتاد به جونم . یک چیز شبیه عذاب وجدان . حواسم پیش حرفهای فرحناز بود. اون نه . من _ یعنی من _ مانع خوشبختی امیر بودم یعنی من باعث مرگش بودم.

دیگه دوست نداشتم اشک بریزم... شاید حق با فرحناز بود،،، امیر انقدر مراقبم بود . که جای خالی مادرم را حس نکرده بودم .

خنده تلخ نشست روی ل*ب*م خنده ایی که خیلی از ادمها شاید چشیده باشن،،.

توی این مدت متوجه تغییر رفتار پوریا شده بودم. دیگه از اون غرورش خبری نبود. هر وقت منو میدید لبخند میاورد روی لب ولی فرحناز هنوز منو مقصر میدانست همونجوری باهم رفتار میکرد....

الان با خانواده حاج صادق بهتر کنار میام .. همونطور که خودشون گفته بودن
مثل دخترشون باهم رفتار میکردن.

هفته آینده چهلم امیر هست و قرار شد حاج صادق خونه خودش ختم بگیره،
حاج صادق واقعا یک پدر خوب و خانواده دوست بود.

با اینکه چندبار مهناز خانوم ازم خواسته بود لباسهای مشکی رو دربیارم ولی
نمیتونستم شاد باشم وقتی روزگار سیاهی داشت.

مهناز خانوم صدا زده برم پایین .

موهام مثل همیشه جمع کردم شال مشکی روی سرم درست کردم.

از پله ها امدم پایین . مهناز خانوم رو دیدم که داشت گردگیری میکرد.

رفتم نزدیک بهش سلام کردم گفتم: مهناز خانوم کارم داشتی؟!؛

روش بهم کرد گفت: سلام به روی ماهت دخترم.. دست از کار برداشت با

کمی اخم گفت: مگه نگفتم بهم نگو مهناز خانوم!؟؟

چندبار بهم گفته بود که صداس بز نم . خاله

گفتم: چشم خاله.

برق خوشحالی تو چشماش دیدم گفتم: عزیزم صدات زدم بیای کمی کمکم

کنی فرحناز که نیست رفته ثبت نام ترم تابستون... اخه قراوه پسر بزرگم دانیال

با نامزدش از آلمان بیاد..

اسمش شنیده بودم ولی تا حالا ندیده بودمش. یک لبخند نامحسوس زدم

گفتم: چشمتون روشن.

ولی دروغ چرا کمی استرس گرفتم... تا عصر کمک مهناز خانوم کردم .

بعد رفتم استراحت کردم .ساعت حدود هفت شب بود ..

تصمیم داشتم که توی، جمع خانوادگیشون شرکت نکنم و خودم هم معذب بودم که برم پایین .

توهمین دو دلی ها بود که صدای در اتاقم امد .مهناز خانوم بود امد داخل وقتی منو دید که آماده نشدم برای استقبال پسرش کمی دلخور شد .دستاش تو هوا تکون داد گفت: تو چرا آماده نشدی؟!؛

سرم انداختم پایین گفتم: اخیه بهتر امشب شما با جمع خانوادگیتون تنها باشید .

خاله مهناز اخماش کرد توی هم گفت: اصلا ازت توقع نداشتم آتیه. تو الان جزوی از خانواده ما هستی .دیگه نیبیم این حرفها رو بزنی باشه ؟ گفتم: اما خاله / که گفت: خاله بی خاله .یک دست لباس ایی تیره هم داد بهم گفتم: دخترم میدونم دوست نداری لباس مشکیت در بیاری ولی دوست دارم امشب اینها رو بپوشی .

نمیتونستم بخاطر همه خوبیهایی که بهم کرده بود نه بگم .چشمی گفتم با خنده از روی تخت بلند شد و گفت:زود آماده شو..که فرحناز و پوریا رفتن دنبالشون فرودگاه . الانه هست که برسن .

در اتاق را بستم .نگاهی به لباس انداختم .از طرحش خوشم امد ایی مشکئی باهم قاطی بود.

بعد از نیم ساعت آماده شدم اومدم پایین .خاله مهناز ازاینکه لباس پیشنهادی اونو پوشیده بودم تو چشماش برق شادی بود ..حاج صادق در حال دیدن

شبهه مستند بود...نگاهی بهم انداخت گفت:چشمون روشن بین دخترم
بلاخره لباس مشکیش رو عوض کرد. ازم خواست برم کنارش بشینم.
احوالم پرسید. در جوابش گفتم خوبم .
حاج صادق درباره ادامه تحصیل حرف میزد که ' صدای شاد پوریا توی سالن
پیچید.

بعد پوریا فرحناز با یک دختر قدبلند اروپایی آمد که فقط شال انداخته بود
روی سرش بعدش پسری قدبلند مومشکی قیافه شیک هیکلی به سنش
میخورد سی ساله باشه با دو تا چمدان وارد شدند .
خاله مهناز خودش رو به در ورودی رسوند. اول اون دختر رو ب*غ*ل کرد
گفت:خوش امدی آرام جان .بعد هم اون پسر رو که الان فهمیدم دانیال
هست ب*غ*ل کرد .چند بار صورتش رو ب*و*سید .
پس نامزد دانیال اسمش آرام بود..از رفتار حاج صادق متوجه شدم که از آرام
زیاد خوشش نیومده .اونا درحال احوال پرسی بودن که یک لحظه با دانیال
چشم تو چشم شدم .سریع سرم انداختم پایین ..خاله مهناز اومد جلو دستم
گرفت گفت:اینم دختر گلم آتیه هست .سرم بالا گرفتم فقط به سلامی اکتفا
کردم .

فرحناز آمد کنارم گفت:اینم آتیه مهمون دوست داشتنی ما.
همه یه نگاهی به فرحناز کردن که منظور حرفش چی بود؟!
اصلا از حرفش ناراحت نشدم...ولی خاله مهناز و حاج صادق خیلی
دلخورانه به فرحناز نگاه کردن .

صدای بم محکم دانیال بلندشد گفت: خوشبختم آتیه خانوم .

جو پیش آمده عوض شد..

همه رفتیم توی نشیمن نشستیم . خاله مهناز رفت بساط شربت و میوه آماده

کنه.

من منظور حرف فرحناز خوب فهمیده بودم...منظورش این بود که خیال

خوش نکن که برای همیشه اینجا ماندگار باشی.

حاج صادق و دانیال باهم حرف میزدن..فرحناز هم با آرام صحبت

میکرد..پوریا که میوه پوست میکند..منم درحال بازی با ریشه های شالم بود..

دانیال از اون آدمهایی بود که همه ازش حساب میبردن .ولی عجیب بود با آرام

زیادحرف نمیزد

همه مشغول خوردن شام شدن . خاله مهناز کوفته تبریزی غذای مورد علاقه

دانیال را درست کرده بود.

دانیال مثل پوریا پرحرف نبود. خیلی مرموز بود طوری که در مواقع خاص

حرف میزد.

من سر میز شام توی سکوت خودم چندتا لقمه به زور خوردم.صدای آرام که

کنار فرحناز نشسته بود در امد.گفت:دنی عزیزم از اون سالاد بهم میدی؟

نمیتونم غذای گوشتی،بخورم.

دانیال با صدای محکمش گفت: چندبار بهت بگم منو اینجوری صدا نزن؟

آرام خورد تو پرش و از خوردن سالاد امتناع کرد.

خاله مهناز برای اینکه جو بوجود اوامده را عوض کنه گفت: پسرم غذای مورد
علاقه خوشمزه بود؟ بعد رو کرد به آرام گفت: آرام جان نمیدونستم گیاهخوار
هستی.

بعد ظرف سالاد رو گذاشت جلوی آرام.

پوریا خنده ای ریز کرد گفت: پس بگو چرا این همه استخونی هستی!؟

اینبار حاج صادق بود که بد نگاه پوریا کرد.

خلاصه شام تموم شد. منم به خاله مهناز توی جمع کردن میز شام کمک کردم

صدای دانیال آمدگفت: مادر من میرم اتاقم خسته ام .

به آرام اتاقش رو نشون بده...

یک لحظه همه مبهوت حرف دانیال شدیم. اینا مگه نامزد نبودن..!؟

که خاله مهناز دست از تمیز کردن میز برداشت رفت توی نشیمن .

گفت: مگه شماها نامزد نکردین ؟

دانیال به آرام نگاهی انداخت. گفت: نه مامان. آرام باید با خانواده اش صحبت
کنه.

حاج صادق برای اینکه موضوع کش دار نشه. گفت: خانوم بذار بچه بره
استراحت کنه.

آرام انگار از حرفهای دانیال ناراحت شده بود.

یک چیزی این وسط لنگ میزد .

حس کردم دانیال علاقه ای، به آرام نداره.

بلاخره کل ظرفهارو اب کشیدم .تموم شد.

امدم بیرون اشپزخونه. خاله مهناز معذرت خواست بابت اینکه تنهایی کارها را انجام دادم . گفتم: اشکال نداره خاله.

توی نشیمن فقط، پوریا و حاج صادق بودن. شب بخیری گفتم رفتم بالا .
سرم پایین بود داشتم ساعت مچی که دستم بود باز میکردم میرفتم تو اتاقم که بهویی با یک چیزی برخورد کردم . به کل بینی ام داغون شد . سرم بالا اوردم که چشمم افتاد به دانیال که دست می کرد تو موهاش .
سریع سرم اوردم پایین گفتم: ببخشید ندیدمتون . باهمون صدای باصلا بتش گفتم: اشکال نداره.

از کنارش رد شدم . اتناقش دقیقا روبه روی اتاق من بود .
سریع در اتاق باز کردم رفتم داخل .

قل*ب*م داشت تندتند میزد. که در اتاق زده شد . باز کردم دانیال بود. گفتم: ساعتتو بگیر افتاده بود . ازش گرفتم تشکر کردم .
شب بخیری گفت و رفت .

#آتیه- خونین

رفتم دوش ده دقیقه ای گرفتم . سبک شدم از افکار بهم ریخته ذهنم ...
حوصله شونه زدن موهام نداشتم . فقط خشکشون کردم . از خستگی پلکهام روی هم گذاشتم . به خواب عمیق فرو رفتم .

نمیدونم چه ساعتی از صبح بود که باصدای جیغ و داد یک نفر از خواب بیدار شدم .

وحشت زده در اتاق باز کردم. متوجه سروضع خودم نبودم.. چشمم خورد به آرام که داشت داد و بیداد میکرد دانیال سعی در آرام کردنش داشت. یک لحظه دانیال متوجه من شد با عصبانیت گفت: برو تو اتاق.

از برخوردش ناراحت شدم امدم داخل در را بستم. یک لحظه خودم را داخل آینه روبه رو دیدم. با موهای بهم ریخته شلوارک تاپ.

اخ یک دستی زدم توی صورت خودم. وای ابروم رفت. چطور متوجه پوشش خودم نشدم.

تو این خجالت زدگی بودم که صدای آرام امدگفت: ازت متنفرم دانیال. بعد هم صداها خوابید.

یعنی چی شده اینها صبح اول صبحی دعوا راه انداختن؟! بعد دو ساعت که گذشت

خیلی کنجکاو شده بودم. لباس مناسب پوشیدم. کسی تو راه رو نبود. امدم طبقه پایین...

خاله مهناز دیدم نشسته توی نشیمن. معلوم بود ناراحته... رفتم نزدیکش گفتم: سلام خاله.

خاله مهناز جواب داد گفت: سلام دخترم بیا بشین

گفتم: چیزی شده خاله چرا ناراحتی!!؟

اهی کشید و گفت:

آتیه ما فکر میکردیم دانیال این چندسال که خارج بود خوشبخت بوده بدون هیچ دردسری زندگیش میگذرونده. اشکش در آمد، ادامه داد پسر بیچاره ام برای اینکه از ورشکستگی شرکتش نجات پیدا کنه با بابای آرام شریک میشه. ولی بابای آرام سرش کلاه میذاره و میره. بعددوسال دوباره با تلاش بی وقفه دانیال، شرکتش رونق میگیره.

توی، یکی از مهمونها متوجه میشه آرام دختر همون کسیه که سرش کلاه گذاشته.

با آرام دوست میشه بهش وعده ازدواج میده.

آرام عاشق و دل بسته دانیال میشه. طوری که تو روی باباش می ایسته و میگه من دارم میرم ایران بعد از مدتی دانیال دیگه نمیخواسته انتقام بگیره.... نصفه شبی برای آرام توی چند تا جمله کل ماجرا رو براش با گوشی پیام میده («که قصد ازدواج باهش نداشته.»)

صبح آرام عصبی میاد طبقه بالا داد بیداد میکنه و دوساعت پیش از اینجا رفت.

برای اینکه خاله رو دلداری بدم. نشستم نزدیکترش دستهایش رو توی دستام گرفتم گفتم: خاله دیگه ناراحت نباش اتفاقیه که افتاده مهم اینه که الان دانیال کنارته.

به رویم لبخندی زد گفتم: برو عزیزم یک چیزی بخور. قریبون دختر خودم برم که درکم میکنه ..

واقعا گشتم بود رفتم توی اشپزخونه دیدم دانیال هم اونجاست. یک لحظه خواستم برگردم. که صدام زد گفت: آتیه بیا بشین صبحانه ات بخور. اول خواستم بهانه بیارم. که دوباره حرف زد گفت: بابت صبح که سرت داد زدم معذرت میخوام بایاداوری صبح خجالت کشیدم....

دانیال دید که معذبم از سر میز بلندشد و رفت. از این بابت تو دلم ازش تشکر کردم..

صبحانه ام را خوردم. درحال جمع کردن میز صبحانه بودم که پوریا با چهره خندون اومد داخل.

عجیب این پسر انرژی مثبت بود. روزهای اولی که امده بودم فکر میکردم خیلی غد و بداخلاقه ولی بعد فهمیدم چه دل مهربونی داره.

بهم صبح بخیر گفت. خیار از داخل سبد گوجه ها برداشت گاز زد گفت: خوبی!؟

منم مثل خودش بهش لبخند زدم گفتم: ممنونم. بک جورابی بهش اعتماد کرده بودم برخوردارش مثل امیر داداشم بود. برعکس فرحناز بود و همش سعی میکرد خوشحالم کنه.

میخواست بهم یک چیزی بگه که فرحناز امد داخل اشپزخونه گفت: پوریا صدای خنده ات تا هفته محل میره چیه دل و قلوه میدین!؟ خبرای هست. این دختر همش زخم زبون میزد. پوریا جوابش دادگفت: فرحناز همه که مثل تو

تلخ نیستن. فرحناز پوزخندی زد به من نگاهی کرد به پوریا گفت: اره بعضی ها خیلی شیرین هستن .

نمیخواستم بحشون ادامه پیدا کنه واس خاطر همین امدم بیرون از اسپزخونه .. هوا کم بود برام. تو دلم از خدای خودم چاره طلب کردم که فرحناز دست از

لج بازی برداره . اشکام داشت سرازیر میشد . امدم طبقه بالا همون لحظه دانیال از اتاقش امد بیرون . اه لعنتی چهره اشک الودم را دید گفت: آتیه چی

شده؟! چی باید میگفتم؟

سرم انداختم پایین دستگیره در گرفتم که دوباره صداش در امد گفت: بابت داداش متاسفم . سرم رو به نشونه ممنونم تکون دادم رفتم تو اتاقم....

دراتاق را بستم . روی تخت نشستم عکس امیر توی دستام گرفتم . دلم پر بود از حرفهایی که نمک میریختن روی زخممام .

(این روزها دلم هوای گریه داره... هق هق ام به اسمون رسیده... جای خالی تو زخممام به درد آورده... کجایی که فریادسکوتم طنین انداز روزگاره)...

دوباره رفتم تو لاک آتیه بی خیال. امشب قرار خانواده حاج محمود شوهر خواهر صادق با خانواده اش برای دیدن دانیال بیان. این دوباری که خواهر حاج صادق دیده بودم برام خیلی دلسوزی کرده بود... ولی از پسرشون علیرضا اصلا خوشم نمی امد اخه نگاهش خیلی ناپاک بود طوری که لرزه به اندامم افتاد.

علیرضا از اون پسرهایی بود که خوش گذرون بود و اصلا شبیه خانواده اش مذهبی و با حیا نبود .

امشب واقعا دوست نداشتم توی اون مهمونی شرکت کنم. ولی خاله مهناز اصرار کرد گفت حتما باید باشم.

الان ساعت هفت و ده دقیقه بود. لباس متناسب پوشیده بودم تکه ای از موهای فر جلوی چشمم عقب زدم. شالم رو مرتب کردم. در اتاق باز کردم که بوی خوشی وارد اتاق شد، امدم بیرون که دانیال رو دیدم. تو راه جلوی اینه و ایستاده بود داشت کت تک اسپورتش تو تنش مرتب میکرد.

متوجه حضور من که شد.. یک نگاه کلی بهم انداخت گفت: هیچوقت به خاطر حرفهای بیهوده ناراحت نشو.. فرحناز یک مدت بگذره عادت میکنه پس، هیچوقت اشک به چشمت نیار . اینها رو گفت و رفت .

من موندم این از کجا متوجه حرفهای فرحناز شده .

بیخیال شدم امدم پایین .. خانواده حاج محمود تشکیل شده از دخترش بزرگش زهرا . و پسرش علیرضا و پسر کوچکترش مهدی. عمه خانوم که مثل حاج صادق دل پاکی داشت منو که دید گفت : دخترم بیا سلام کلی به جمع کردم .

رفتم دستش ب* و* سیدم..

دستهایی که مهربونی خاصی داشت دستش کشید روی سرم .. گفت: الهی غم نبینه این چشات همیشه شاد باشن.

معذب رفتم کنار مهناز خانوم نشستم .

همه از دانیال سوال میکردن که ده سال اونجا چکار کرده .اینکه قصد رفتن داره
یانه ؟

دانیال با آرامش و متانت خاص جوابشون میداد.

من در حال گوش دادن حرفهای جمع بودم که متوجه نگاه های علیرضا به
خودم شدم.

اصلا از نگاهش خوشم نیومد .خودم رو بیشتر جمع وجور کردم .یک لحظه
پوریا متوجه اخم شد و رد نگاهم را گرفت که میرسید به علیرضا .پوریا چند
بار علیرضا را صدا زد تا متوجه شد .. بهش گفت: بیا بریم اتاقم ملودی جدید
برات بزنم . . پوریا علاقه خاصی به موسیقی داشت مخصوصا با ویلون
..چندبار ریتم زدنش رو گوش داده بودم .

علیرضا اول گفت: حوصله ندارم ولی پوریا اصرار کرد باهم رفتن اتاق پوریا.
نفس حبس شده ام را رها کردم .

دوباره به حرفهای جمع گوش دادم

وقت شام شد رفتم کمک خاله مهناز .دختر بزرگ حاج محمود هم آمد
کمک،، چند بار از خاله مهناز شنیده بودم که پزشکی میخونه.

خیلی دختر باکمالاتی بود تازه ازدواج کرده. بود اما همسرش همون روز اول
عروسیشون رفته بود ماموریت .اخه همسرش پزشک ارتش بود و مجبور به
رفتن به ماموریت شده بود.

همه دور میز شام بودن . من هنوز داشتم سالاد توی ظرف میذاشتم. که یک
لحظه دست یک نفر را روی دستم حس کردم . ظرف سالاد از دستم

افتاد...رومو برگردوندم علیرضا بود. با نفرت تو چشماش نگاه کردم. طوری که فقط بشنوه گفتم: این چه غلطی بود کردی؟؟؟
که صدای خاله مهناز آمد گفت: بیا دخترم سالاد کافیه. گفتم: چشم خاله
اومدم.

که صدای نفرت انگیز علیرضا بلند شد گفت: میدونستی خیلی زیبایی آتیه
؟ دوست داری با من باشی!؟

ظرف سالاد رو گذاشتم داخل سینک ظرف شویی.

خواستم برم که دستمو کشید گفتم: فکر نکن نمیدونم که با پوریا هستی!!

دستم رو با نفرت از دستش بیرون کشیدم این چی میگفت..؟؟؟

دندونهام روی هم ساییدم گفتم: چرا داری چرت و پرت میگی!؟

که گفتم: آگه چرت و پرت بود که پوریا تو اتاقش از من باز خواست نمی کرد.

موندن رو جایز نمیدونستم اومدم بیرون. نفس عمیقی کشیدم خودمو

خونسرد نشون دادم. فقط صندلی خالی رو به روی دانیال بود. دانیال به چهره ام

نگاه کرد سرمو انداختم پایین. بعد چند ثانیه علیرضا هم آمد.

من تو افکارم غرق صحبت‌های علیرضا شدم منظورش چی بود؟ یعنی پوریا

چی بهش گفته که اون اینجوری تفسیر کرده.. به کل اشتهاش کور شده بود. با

غذاش بازی بازی میکردم.. بعد شام خانواده حاج محمود رفتن.

منم با افکار مشوشم رفتم طبقه بالا.

دانیال کنار اتاقش ایستاده بود.

تنها کسی که عصبانیتم را دیده بود ' دانیال بود. اصلا حوصله سوال پیچ شدن نداشتم.

اعصابم بدجور بهم ریخته بود.

خواستم برم تو اتاقم که دانیال صداس در او مد گفت: آتیه توی اشپزخونه چه اتفاقی افتاد؟؟؟

تو چشمم زل زد. وای خدا چه چشمایی داشت این پسر. از اون چشایی بود که دل هر دختری رو می لرزوند .

از خجالت سرمو پایین انداختم ولی سکوتم رو که دید یک قدم جلوتر آمد توی یک لحظه صورتم رو تو قاب دستاش گرفت و مستقیم به چشمم زد. زد. قل*ب*م* آمد توی دهنم. ترسیده بودم . این داشت چکار میکرد ادمم جیغ بزنم جلوی دهنمو گرفت .

با صدای بم مردونه اش گفت: هیس کاریت ندارم. فقط بگو علیرضا اذیت کرد!؟

با لبهای لرزان گفتم: نه اصلا، مطمئن بودم رنگم شبیه گچ سفید شده بود. گفت: ببین آتیه من هم جنسهای خودمو بهتر میشناسم بهتره هیچوقت اطراف علیرضا نچرخ.

هوا برام کم بود نفسهای گرمش بدجور روی مخم بود.

یک لحظه موقعیت خودم را پیدا کردم عصبانیتم بیشتر شده بود. با یک حرکت از زیر دستش او مدم بیرون. این دفعه بدون ترس تو چشماش نگاه کردم گفتم: ببین آقا دانیال ؛ انقدر ضعیف نیستم که نتونم از خودم دفاع کنم . و این بار

آخرتون باشه به من دست میزنید. به قول خودتون بهتره برین هم جنسی های خودتو بشناسین. نیاز نیست به من هشدار بدی.

یک لحظه خنده ای زد گفت: نه بابا فکر میکردم خیلی ضعیف هستی.. ولی خوشحالم که میتونی از خودت مراقبت کنی.

همه حرفهایش بوی کنایه میداد.

بینخیال اون پوزخندش شدم امدم داخل اتاقم درو هم قفل کردم.

نشستم پشت در و زار زار گریه کردم. شاید حق با دانیال بود من انقدر ضعیف هستم که همه به خودشون اجازه میدن درباره ام قضاوت کنن.

روی تخت نشستم. باید تغییراتی توی خودم انجام میدادم. نباید به کسی اجازه بدم درباره ام تصمیم بگیره.

امروز چهلمین روز درگذشت امیر هست. به همین زودی چهل روز گذشت. لباس مشکی ام پوشیدم مراسم نیم ساعت دیگه شروع میشد اومدم

پایین همه دوست و اشناهای حاج صادق امده بودن برای مراسم ختم.

مداح درحال آماده شدن شروع مراسم ختم بود. خاله مهناز منو از بالای پله

ها دید امد استقبالم. دل داغون بی کسم بدجور میسوخت از بی کسی. از اینکه

هیچ یک از اینهایی که به مراسم امده بودن را نمیشناختم. خاله مهناز منو برد

گوشه ای از سالن و خودش هم از کنارم تکون نخورد..

مداح شروع به خوندن کرد.. بغض حبس شده گلوم ترکید . اشکهای مثل سیلاب روانه شد . دلم گرفته بود از این شلوغی ؛ شلوغی که برای وداع داغی که روی دلم بود صورت گرفته بود.

توی تنهایی و بی کسی خودم اشکم میریختم که صدای گریه های یک نفر توی گوشم پیچید آخه کی غیر از من داغ تنها عزیزش بود ؟ متوجه خاله مهناز شدم که از کنارم بلند شد رفت

مداح مراسم رو تمومش کرد همه عزم رفتن به بهشت زهرا کردن .

ولی من هنوز اشک میریختم . سرم پایین بود صدای فرحناز آمد که اشک میریخت صدام زد گفت: آتیه ، محکم منو تو اغوشش گرفت زار زار گریه کرد . گریه برای عشقی که طعمش رو نچشید . گفت: منو ببخش آخه چشمت شبیه امیرم بود نگاهت شبیه اون بود تحمل نداشتم که نیست . نمیخواستم باور کنم که نیست . آتیه داداشت خیلی دوست داشت .

طوری که منی که عشقش بودم بهت حسودی میکردم . تو همین گریه کردنها بودیم که خاله مهناز اشک چشماش رو پاک کرد گفت: بیا بریم بهشت زهرا .

با حرفهای فرحناز عذاب وجدانی که نسبت به مرگ امیر داشتم کم رنگتر شد . خاله مهناز سعی در اروم کردن فرحناز بود . همه خانواده حاج صادق از عشقی که بین امیر و فرحناز بود خیر داشتن .

خاله مهناز ، فرحناز و من رفتیم توی حیاط همه رفته بودن بهشت زهرا . که دانیال با لباس نوک مدادی تیره امد گفت: مامان بیاین من میرسونمتون . نگاهی به من انداخت .

توی چشمای من گلوله اشک بود. دانیال امد نزدیکم ازم پرسید حالم خوبه
که ناخواسته پوزخندی امد روی ل*ب*ا*م گفتم: باید خوب باشم باید به
خاطر مرگ بردارم خوب باشم؟؟؟

چیزی نگفت: با همون غرورش رفت سوار ماشین مازارتی مشکیش شد. خاله
مهناز جلو نشست منو فرحناز هم عقب نشستیم.

الان چهره ی دوست داشتنی فرحناز رو میتونستم ببینم. این چهل روز چی
بهش گذشته بود این دختر؟ طوری که بغض چهل روزش رو الان رها کرده
بود.

بیست دقیقه ای رسیدیم بهشت زهرا. از طرف بهشت زهرا براش سنگ قبر
انداخته بودند.

سنگ قبری که روش نوشته شده بود «امیر فاخته»

ملتی که برای فاتحه امده بودن را کنار زدم گریه می کردم و ضجه میزدم به
خاطر اینکه تنها خواهرش رو تنها گذاشته بود. از بس گریه کردم از حال رفتم

....

از زبان دانیال

من دانیال هستم شرکتی دارم که چند کارمندتا توش مشغول بکار هستند. از
ورزش و بدنسازی غافل نیستم بخاطر همین اندام ورزیده ای دارم ولی مثل
کوه مغرورم. وهمه ازم حساب میبرند. علت اونم، برمی گرده به بازی که
روزگار با زندگی کرده بود و از من یک ادم بی احساس ساخته بود.

بازی به اسم اعتماد. که شکسته شد.

وقتی که به بابای آرام اعتماد کردم. بیست و شش سالم بیشتر نبود جوان کم تجربه ای بودم. اما وقتی اردشیر (بابای آرام) به جای اینکه منو از ورشکستگی نجات بده منو به زمین کوبید.

طوری که نمیتونستم بلند شم، وقتی تحقیق کردم

فهمیدم اردشیر یک کلاهبردار حرفه ای هست که از شرکتهای تازه تاسیس کلاهبرداری میکنه، اردشیر ناپدید شد هرچی دنبالش گشتم ندیدمش، بالاخره از جست و جوی اون دست کشیدم ولی قسم خوردم اگه روزی پیداش کنم تمام زندگیشو ازش بگیرم،

من دانیال بودم نباید به همین راحتی شکست رو قبول میکردم.

مجبور شدم شرکتم را بفروشم و دوباره از نو، شرکت جدیدی راه اندازی کنم.

بعد از سه سال دوباره شرکتم رونق گرفت. توی این سه سال خواب به چشمم نیومد. دیگه به کسی اعتمادی نداشتم همه کارها را خودم مدیریت میکردم. به همین خاطر به هیچکس اگر اشتباهی می کرد، رحم نمیکردم.

یک روزی توی یکی از مهمونی های تفریحی، دختری لوند با موهای رنگ کرده طلایی دیدم. چهره اش برام خیلی آشنا بود.

یک لحظه به گذشته نه چندان دور رفتم یاد عکسی افتادم که توی کیف دستی اردشیر بود.

که می گفتم: دخترم آرام هست.

یک لحظه تموم این سختی های سه ساله او مد جلوی چشمم. خون جلوی چشمم گرفته بود. اما خودم کنترل کردم. باید مطمئن میشدم که دختر همون عوضی هستش. که توی همین لحظه یکی صدش زد آرام. پس خودش بود...

تصمیم گرفتم بازی رو شروع کنم. از پشت ستونهای سالن امدم بیرون. توی این چندسال به هیچ دختری اجازه ندادم بیاد توی زندگیم باینکه همه دوست داشتن باهاشون باشم.

ولی من مغرورتر از ان بودم که دم به تله بدم.

خودم را بی تفاوت، نزدیک سعید که صاحب مهمونی و کنار آرام بود رسوندم.

#آتیه-خونین

سعید منو دید. گفت: ببینید کی اینجاست؟ پسر خوشتیپمون دانیال اینجاست. بالبخند امد جلو دستش را فشردم و بابت مهمونی خوبش ازش تشکر کردم. زیر چشمی نگاهی به آرام کردم که چشمامش روی من ثابت مونده بود. سعید گفت: بیا با آرام یکی از زیباترین دخترا آشنا کنم.

رفتیم نزدیک آرام. سعید مارو به هم معرفی کرد. آرام خیلی شیک دستش را دراز کرد و گفت: خوشبختم.

منم دستهای نرمش را توی دستم فشردم یک لحظه دوست داشتم به جای دستهای اون دستهای پدرش بود و اونا رو میشکوندم.

سعید باز نطق کرد روبه آرام و گفت: این پسر تاحالا با هیچ دختری دست نداده اولین نفری هستی که باهاش دست دادی. آرام انگار از این حرف خوشش امد گفت: پس حتما من یک چیز خاصی دارم که دوستون بهم افتخار آشنایی داده.

به روش لبخند نامحسوسی زدم ..این بود شروع نقشه ام طولی نکشید که آرام بهم وابسته شد طوری که فقط دوست داشت کنار من باشه .

توی این چند ماه برای موفقیت نقشه ام مجبور شدم صیغه چند ماهه بینمون خونده بشه .

وقتی که موفق شدم آرام را راضی کنم بیاد ایران .اونم توری باباش ایستاده بود.

از فرودگاه که امدیم بیرون ..فرحناز خواهر کوچکم با پوریا که سالی یک بار بهم سر میزد را دیدم .

فرحناز بدو امد به طرفم و من تو اغوشم گرفتم.

خیلی زیبا شده بود یک دختر شرقی اروپایی اما به نظر میرسید، چشمش غم سنگینی دارند .

از اغوشم امد بیرون و به طرف آرام رفت اونم توی اغوش گرفت .ولی آرام زیادی مغرور بود. پوریا امد احوال پرسى کردیم .

فرحناز رو کرد بطرفم و گفت: داداشی تو چقدر عوض شدی. خیلی ماه شدی .

توی راه آرام همش ازم میخواست بریم هتل ولی نقشه من رو به پایان بود.

فقط منتظر بودم برسیم ایران تا آخرین مرحله نقشه ام را اجرا کنم. شماره اردشیر را از گوشی آرام کش رفته بودم. و بهش زنگ زدم گفتم: آگه تموم پولی که ازم دزدیدی رو برنگردونی دیگه هیچوقت دخترت رو نمیبینی. اولش کلی داد و هوار کرد و بدو بیراه گفت. اما بعد از چند لحظه آرام شد گفت: فرصت بده تا آخر شب. میدونستم تنها کسی که توی زندگیش داره همین دخترشه و براش جونشو هم میداد.

وقتی رسیدیم خونه. بعد از احوال پرسی با خانواده ام دختری رو دیدم که تا حالا ندیده بودمش. دختری که غم و ناراحتی کل صورت مظلوم و زیبایش را فرا گرفته بود.

یک لحظه باهاش چشم تو چشم شدم. قلب بی روح من لرزید برای لحظه ای احساس کردم چیزی توی وجودم جرقه خورد. موقع شام همش اونوزیر چشمی میپایدم. معلوم بود که خیلی معذب هست. سرگذشتش رو از بابام شنیدم.

آتیه متناعتی داشت که من توی آرام ندیده بودم.

از برخورد بابام فهمیدم که از آرام خوشش نیومده. همون طور که خودم بهش علاقه ای نداشتم.

خسته بودم چندساعتی می شد که نخوابیده بودم. وقتی که گفتم اتاقی به آرام بدین تا استراحت کنه همه هاج واج بودن. الان دو هفته ای بود مهلت صیغه ما تموم شده بود. ولی آرام ناراضی بود.

رفتم تو اتاقم که دیدم اردشیر پیام داده مقداری که خواستی ریختم به حسابت

ولی ازم خواسته بود آرام را طوری از خودم بروم که دیگه منو دوست نداشته باشه.

به خاطر همین به ارام پیام دادم و ماجرا را بهش گفتم .

اونم صبح که پیامو میخونه میاد طبقه بالا و دربارہ اون پیامها ازم توضیح

میخواد. وقتی ماجرا را فهمید داد و هوار راه انداخت .

در اتاق را باز کرد و امد بیرون گریه میکرد . نمیتونستم ارومش کنم . توی

همین لحظه آتیه اومد بیرون از اتاقش چشمای خواب الود با موهای فر

بلندش تاپ شلوارک تنش بود من محو آتیه بودم و سرش داد زدم گفتم برو

داخل اتاق و آتیه ی هنگ کرده فوراً رفت داخل اتاقش .

بعد چند لحظه آرام تهدیدم کرد آگه دختری رو دوست بداری حتما طعم

مرگشو بهت میچشونم تهدیدم میکرد آگه روزی عاشق کسی بشم عشقمو ازم

میگیره.

اینها رو گفت و رفت...

از زبان دانیال

امشب قرار بود خانواده عمه ام بیان برای دیدن من . ماجرای عشق فرخناز با

امیر داداش آتیه را مامانم برام تعریف کرده بود.

نمیدونم چرا مشتاق دیدن هر لحظه آتیه بودم طوری که با دیدنش قل*ب*م*م به

تپش در می امد و با ناراحتیش قل*ب*م*م به درد می امد.

متوجه نگاه های هیز علیرضا بودم . اصلا عوض نشده بود همون خوش گذرون همیشگی که روزی چند تا دختر رنگ وارنگ باهاش بودن . پوریا متوجه اوضاع شده بود و علیرضا را به بهانه آهنگ جدیدش به اتاق خودش برد . موقع شام یک لحظه علیرضا از فرصت استفاده کرد و رفت توی آشپزخونه . وقتی علیرضا رفت توی آشپزخونه ، بعد از چند لحظه آتیه با چهره گرفته و عصبی که سعی در خونسرد نشون دادنش داشت ، از آشپزخونه بیرون اومد . با توجه به لبخند پیروزمندانه ای که علیرضا روی ل*ب*ش داشت ، فهمیدم اتفاقی افتاده .

آتیه حتی شامش نخورد.

دوست داشتم بدونم علیرضا چکارش کرده .

موقع خواب من منتظر موندم تا بیاد بره تو اتاقش .

وقتی اومد هنوز عصبی بود . صداس زدم و ازش پرسیدم علیرضا اذیتش کرده یا نه . ولی آتیه فقط سکوت کرد .

داشت با سکوتش حرصم میداد . هیچ کس حق سکوت در برابر سوال من را نداشت..

صورتش را توی دستام گرفتم . رنگ از رخس پرید . یک لحظه تپش

قل*ب*م بالا گرفت . در کنارش آرامش داشتم . حسی خوبی بهش پیدا کرده بودم و دوست نداشتم کسی این حس خوبو ازم بگیره .

وقتی دیدم از زیر دستم خودش رو رها کرد و حرفهای یک دختر مقتدر رو زد ، توی دلم ستایشش کردم .

امروز هم ختم چهلم برادر آتیه بود. ناخواسته لباس تیره پوشیدم. وقتی اونو توی اون اوضاع دیدم دلم ریش شد از اینکه چقدر استقامت میکنه تا فریاد نزنه.

کسی نبود که اون و مامان و فرحناز رو بیره بهشت زهرا. تصمیم گرفتم خودم ببرمشون. وقتی رسیدیم بهشت زهرا، شال مشکیش رو انداخت روی صورتش و شروع کرد به زجه زدن. که یهو صدای خاموش شد... مامانم صدایش در امد گفت: دخترم آتیه خوبی؟! دیدم جواب مامانم را نداد. ناخواسته زنهایی که اونجا بودن را کنار زدم. رفتم بالایی سرش. برام مهم نبود چه فکری در مورد میکنن. دیدم چشمش بسته شده بلندش کردم بردمش توی ماشین. مامانم دنبالم میامد. زنگ زدیم به دکتر که بیاد خونه. نفهمیدم چطوری ماشین رو به خونه رسوندم. آتیه را که برام مثل پر بود بلند کردم. دستش رو محکم توی دستام فشار داد امیر داداشش رو صدا میزد. بردمش تو اتاقش دکتر هم اومد براش سرم وصل کرد. دلم نیومد دستهای بی جونش رو که توی دستم قفل شده بود باز کنم.

دکتر رفت منم کنار تختش نشستم. محو چهره جذاب، مظلوم و بی گ*ن*ا*هش شدم. از خستگی خودم کنار تختش به خواب رفتم... با تکههای تخت از خواب بیدار شدم. دیگه دستاش توی دستم نبود. فقط دیدم عصبی داره بهم نگاه میکنه...

از زبان آتیه

پلکهای سنگینم را به زور باز کردم و متوجه شدم که تو اتاقم هستم. یادم آمد که سر قبر امیر از حال رفتم. سعی کردم بلند شم که درد شدیدی تو سرم پیچید. دستم انگار به یک چیزی بسته بودن. سرم را برگردوندم که دستهای قفل شده ام را توی دستهای دانیال دیدم.

سریع دستمو کشیدم. هاج واج به دانیالی که کنار تخت خوابیده بود نگاه میکردم. باخودم گفتم این اینجا چکار میکنه؟ عصبانی شدم خواستم صدایش بزنم. که دیدم چشماش باز کرد.

منو که دید از روی زمین بلند شد گفت: آتیه حالت بهتره؟! من فقط با عصبانیت به چشماش خیره شده بودم. میخواستم سرش داد بزنم ازش، پرسم که توی اتاق من چکار میکنه!؟. که دیدم خاله مهناز با یک سینی غذا آمد داخل سینی را گذاشت روی عسلی. دستی کشید روی سرم گفت: بلاخره بهوش امدی دخترم؟ دکتر گفته حتما باید تقویت بشی ببین چقدر ضعیف شدی.

به رویش لبخند نیمه جونی زدم گفتم: ممنونم ازت خاله. دانیال داشت میرفت بیرون که خاله گفت: پسر من تو هم برو پایین شام آماده هست دیگه آتیه حالش بهتره عزیزم. دانیال نگاهی به من انداخت گفت: بله انگار حالش خوبه. میل به شام ندارم میرم استراحت کنم.

وای این چرا طلب کارانه نگاه کرد؟

بیخیال شدم

از ظرف غذایی که خاله آورده بود چند تا لقمه خوردم. بعد داروهایی که دکتر تجویز کرده بود خوردم. ولی خوابم نمیبرد. رفتم توی ترانس نشستم سرم رو به زده ها تکیه دادم چشم دوختم به لامپهای شهر و به فکر فرو رفتم . به وجود پوچ خوردم، به این زندگی که میخواست به کجا کشیده بشه. نمیدونم

فکرهای بیهوده بود که به مغزم فشار آورد یا اثر داروها بود که منو مجبور به بستن چشمم کرد.

با تقه ای که به در خورد، از خواب بیدار شدم .

به خودم نگاهی انداختم شالم رو انداختم روی سرم . مطمئن بودم خاله نیست که در میزنه . گفتم: بفرمایین داخل.

پوریا بود با حال نگران آمد داخل بهم سلام کرد . جوابشو دادم گفتم: سلام کی از کنسرت برگشتی!؟

گفت: اینها رو ول کن تو حالت خوبه!؟ ماما گفت حالت بد شده!؟

حال پوریا برام عجیب بود مثل مرغ پرکنده بود . خندیدم گفتم: بیا بشین نفسی تازه کن میبینی که حالم خوبه.

پوریا نشست روی صندلی کنار میز آرایش .

بعد با کلافگی دست کرد تو موهاش گفت: دختر چرا به فکر خودت نیستی!!؟

چرا خودتو میخوای آزار بدی!؟

خندیدم و گفتم: چی میگی پوریا من که حالم خوبه.

اونم انگار از خنده ام حرصش گرفته بود ، گفت: بخند آتیه خانوم ، فقط بخند

گفتم: کی رسیدی از کنسرت!؟ کارا خوب پیش رفت قبولت کردن!؟

اونم دید نمیخوام ناراحتش کنم ، بلند شد خندید گفت: پاشو تنبل خانم. خودتو به موش مردگی نزن. بدو صورتتو بشور منم یک صبحانه مفصل درست کنم بعد همه رو برات توضیح میدم.

خنده بامزه ای کرد و رفت بیرون. واقعا خوشحال بودم پوریا برگشته. همش انرژی مثبت بود به آدم انرژی میداد.

صورتمو شستم یک شلوار جین مشکی با یک تونیک ابی تیره پوشیدم رفتم پایین.

رسیدم تو سالن هیچ کسی نبود.. فقط صدای پوریا می امد که داشت توی اشپزخونه آواز میخوند. رفتم تو اشپزخونه لبخند قشنگی روی لب*ب*اش داشت. صندلی برام عقب کشید گفت: بفرماید مادام اینم یک صبحانه برای یک خانوم خوشگل .

بعد مدتها خنده هام از ته دل بود.

پوریا خودش نشست پشت میز صبحانه. من که این همه چیزای رنگ و رنگ دیدم اشتهاام چندبرابر شد. به لقمه گذاشتم توی دهنم . واقعا لذت بخش بود. پرسیدم : خاله کجارفته !؟

پوریا هم ابروهاش انداخت بالاگفت:

با فرحناز رفتن امامزاده . فرحناز خدا را شکر حالش بهتر شده . هنوز کمی دلشکسته اس . دوباره خندید گفت: فقط خودمون هستیم ولی خوبه خواهر ما اخر شفا پیدا کرد.

ناخواسته خنده بلندی سر دادم طوری که لقمه تو گلویم پرید. به سرفه افتادم .

پوریا از جاش بلند شد اب ریخت تو لیوان داد دستم خوردم. حالم جا آمد
ولی این دفعه پوریا بود که می خندید .
توی همین لحظه خندیدن بودیم که دانیال آمد توی اشپزخونه . نمیدونم چرا
وقتی دانیال رو میدیم عصبی میشدم .

از زبان دانیال...

دیشب وقتی دیدم آتیه بهوش آمده خیلی خوشحال شدم . ولی انگار تو
چشمای آتیه چیزی دیگه ای خوندم انگار ازم ناراحت بود میخواستم ازش
پرسم که چرا اینجوری نگاهم میکنی که مامانم آمد.
صبح که از خواب بیدار شدم ادمم پایین . صدای خنده های یک دختر کل
خونه رو گرفته بود. چقدر عجیبه ، این خنده ها کمی برام آشنا بود.
رفتم سمت اشپزخونه دیدم ، این خنده های قشنگ از ته دل ، مال آتیه هست .
ولی وقتی دیدم پوریا هم داره میخنده و چقدر باهم صمیمی هستن کمی
حسودیم شد.

اخه آتیه که همش به روی من اخم می کنه ولی الان چه راحت با پوریا
میخنده.

برام هم جالب بود و هم عجیب .

گفتم: اجازه هست بشینم کنارتون ؟

پوریا گفت؛ صبح بخیر داداش بفرما . ولی آتیه اخمش کرد توی هم ولی
چیزی نگفت.

منم نشستم . پوریا دوباره خندید گفت: آتیه باورت همیشه که همه چقدر از اجرای ویلون خوششون اومده بود .

آتیه ذوق زده گفت: جدی میگی ؟ چه خوب پس باید شیرینی بدی .

منم از اینکه آتیه اینجوری با پوریا راحت حرف میزد حرصم میگرفت .

پوریا گفت: فبوله شب شام میبرمتون بیرون .

هم حال هواتون عوض میشه هم خوش میگذره . بعد رو به من کرد و

گفت: داداش دانیال توهم از وقتی آمدی ایران نرفتی بیرون ، میای ؟

ناخواستہ گفتم باشه .

پوریا خوشحال گفت: پس من برای شب برنامه ریژی میکنم .

والی این پسر چقدر خوشحال بود . گفت : پس با اجازه من میرم تا تدارکات

شام را ببینم .

از اسپزخونه بیرون رفت .

من موندم و آتیه . ولی آتیه اخمهاش توهم بود .

گفتم: انگاری خیلی حالت بهتر شده ؟

گفت: ممنونم .

ولی همونجور داشت با فنجون چایش ور میرفت و سرش پایین بود . حرصم

گرفت از اینکه سکوت میکنه .

آتیه بهویی از روی صندلی بلند شد و گفت: چرا دیشب توی اتاق من بودی !؟

پس علت عصبانیتش این بود . خنده ی ریزی از علت عصبانیتش کردم گفتم:

آخه دستهاات بهم اجازه نمیداد که بیرون برم .

ابروه‌اش انداختون بالا گفت: من چرا باید دستهای تورو میگرفتم؟
دلم میخواست حرص خوردنش رو ببینم گفتم: اونو دیگه باید از خودت
پیرسی خانومی. آخ خانومی چه بهش می امد
گفت: این چرندیات چیه میگی کی من ازت خواستم دستمو بگیری. بعد از
این دیگه نمیخواد از این خوبیها کنی آگه بالفرض دستها تو گرفته باشم حتما
، حتما حواسم سر جای خودش نبوده.
توی دلم. گفتم چقدر وقتی عصبانی میشه دوست داشتنی تر میشه.
از روی صندلی بلند شدم گفتم؛ بین خانومی من علاقه ای به حرف زدن
باهات ندارم. وقتم طلاست و برای این چیزای پیش پا افتاده نمیتونم وقتمو
تلف کنم.
کتم رو برداشتم و از اشپزخونه امدم بیرون.

از زبان آتیه

حرصم گرفته بود پسره متکبر از خود راضی. دانیال کتتش رو از روی صندلی
برداشت و رفت بیرون. منم حرصم گرفت اداشو دراوردم.
میز صبحانه رو جمع کردم. کار خاصی نداشتم. هیچکس هم خونه نبود
داشتم میرفتم طبقه بالا توی اتاقم که صدای فرحناز امد منو که دید گفتم:
مامان بین آتیه حالش خوبه. و تو این همه نگرانش بودی کلی بسته خرید
همراهش بود.

خاله مهناز وارد سالن شد اونم بسته خرید همراهش بود. با یک لبخند بهشون
سلام کردم. خاله مهناز با خستگی که توی صورتش پیدا بود، جواب سلامم

دادگفت: بیا مادر اینو ببر توی اتاق نشیمن.

فرحناز چقدر متحول شده بود. گفت: بهتر شدی آتیه؟! حینی که بسته هارو از

خاله میگرفتم جواب دادم که ممنون خوبم.

خاله بهم گفت: برم براشون اب میوه بیارم تا گلو ی تازه کنن.

رفتم سر یخچال اب پرتقال ریختم توی لیوان براشون بردم. فرحناز گفت: آتیه

بیا بشین کنار من.

نشستم چندتا از بسته های خرید رو دستم داد گفت: بازشون کن.

یکیشون باز کردم دو دست مانتو بود یکی کرمی رنگ بود یکی دیگش اب

اناری تیره بود.

گفتم: خاله اینا چیه؟ گفت: اینارو فرحناز برای تو خریده .

امدم بهانه بیارم قبول نکنم که دوباره فرحناز گفت: من هدیه ای که برای کسی

میگیرم حق قبول نکردنش رو نداره .

گفتم: اخی.. که خاله نداشت حرفم رو ادامه بدم، گفت: آتیه دیگه باید لباس

تیره رو از تنت دربیاری .

سرم انداختم پایین واقعا کمی خجالت کشیدم از اینکه اینقدر مهربون بودن. و

من هیچکاری نمیتونستم برای تشکر کردن ازشون انجام بدم.

خاله بلند شد نشست کنارم چونه ام توی دستاش گرفت توی صورتم نگاه کرد

گفت: دخترم که نباید خجالت بکشه تو دیگه دومین دختر من هستی. بعد از

توی کیف کولیش هم یک جعبه کارتونی در آورد گفت: اینم از گوشت .

این دفعه واقعا معذب شدم گفتم: خاله این چیزا نیاز نبود.

خلاصه کلی لباسهای رنگ وارنگ خریده بودن برام . و مجبورم کردن لباس تیره رو از تنم در بیارم.

الان ساعت شش عصر بود فرحناز برای اولین بار اومدتوی اتاقم وازم میخواست برای امشب ماتتو کرمی رنگ بپوشم .

بلاخره یک شلوار طرح جین مشکی پوشیدم با ماتتو و شال کرمی .

فرحناز تا منو دید ، دهنش باز موند گفت: وای آتیه چه خوش تیپ شدی دختر.

فرحناز با اینکه سه سال از من بزرگتر بود ولی بیشتر از خودم ذوق می

کرد. خودش تیپ رنگ ابی سفید زده بود. باهم امدیم پایین که پوریا مارو دید .

یک لبخند با بشکنی زد گفت : امشب یکی باید مواظب این دوتا خانوم باشه

بینید مامان هر دوشون شیک کردن دل هر مردی رو میبرن .

خاله مهناز که روی صندلی استراحتش نشسته بود خندید . منم از حرف پوریا خجالت کشیدم.

که فرحناز گفت: مگه قرار نبود دانیال هم بیاد .

پوریا گفت: شماها کاریتون نباشه یاالله راه بیفتیم اونا خودشون میان.

منظورش خوب نفهمیدم یعنی غیر از دانیال کی دیگه قرار بود میاد ؟

برای اولین بار بود که همچین جاهایی می اومدم . یک جای سنتی قشنگ که

پر بود از گل و گیاه های جور واجور گلخونه ای . خیلی شیک بود. پوریا مارو

برد یک جای دنج .. فرحناز آب هویچ بستنی سفارش داد .

پوریا هم رفت دوری بزنه بین دوستاش کجا هستند . البته من فکر میکردم

فقط مهمونی خودمونی هست . که صدای یکی تو گوشم پیچید داشت با پوریا

احوال پرسى مىکرد سرمو برگردوندم .

فشارم رفت روى هزار اين اينجا چكار مىکرد ؟ عليرضا با يك دختر لوند
قدبلند استخونى.

متوجه ما شد اومدن نزديكمون. اون دختره چقدر راحت بود مانتوى تش بود
كه بيشتر شبیه يك پيراهن بود.

عليرضا باهمون نگاههاى چندش آورش چشم دوخت به من . و نامحسوس
چشمكى زد . دلم مىخواست همون جا با كيفم بزخم توى دهنشو پر خون كنم
.

دختره يك سلامى با عشوه و ناز كرد. منو فرحناز يك جواب کوتاه بهش داديم
.

عليرضا نشست روبه روى من . و داشت بانگهاش منو عصبى مىکرد از اون
نگاههاى چندشى كه حال ادمو بهم ميزنه .

اسم دخترى كه همراه عليرضا اومده بود هستى بود . گفت: على جوون من برم
آرايشم تازه كنم بيام. من يك لحظه ابرو هامو انداختم بالا تو دلم گفتم تو مگه
جايى هم براى آرايش تازه گذاشتى اصلا چهره اصلى دختره زير آرايش زياد
مشخص نبود.

داشتم با ليوان اب هويچ بستى ور ميرفتم كه فرحناز گفت: آتیه يك لحظه من
برم يك تماس بگيرم بيام.

باشه اى گفتم. فرحناز هم رفت.

من موندم و نگاه های *و*سباز علیرضا سرم پایین بود به لیوان آب هویچ چشم دوخته بودم. علیرضا سکوت رو شکست گفت: آتیه چقدر دوست داشتی شدی؟ مبینم امشب خودتو خوب برای پوریا شیک کردی. اصلا دوست نداشتم جوابشو بدم. ولی وقتی گفت اغوش منم خیلی تورا میخواد. دستمو محکم کوبیدم روی میز گفتم: خفه شو آشغال. همه رو مثل خودت ه*ر*ز*ه نبین.. تو آدمی هستی که همه چیزشو پای خوش گذرونیش گذاشته. اگه میخوای بدونی پوریا برام مثل امیر هست. این بار آخرت باشه در مورد من همچین فکری میکنی. این کلمات رو تند تند گفتم از جام بلند شدم نفسم بالا نمی آمد خسته بودم از اینکه یک نفر اینجوری تحقیرم کنه. دنبال سرویس بهداشتی گشتم.. طولی نکشید پیدا کردم. اشکهایی، که قدرت نگهداریشون نداشتم فرو ریختن.

از تحقیر شدن خسته بودم از اینکه یک نفر اینجور درباره ام قضاوت کنه روحم شکسته شده بود.

داشتم اشک میریختم که صدای فرحناز آمد که داشت دنبالم میگشت. سریع اب زدم صورتم با دستمالی که کنار آینه بود صورتم خشک کردم اوادم بیرون. فرحناز آمد سمتم ولی، متوجه گرفتگی صورتم شدگفت: آتیه حالت خوبه؟!؟

سرم به علامت خوب بودن تکون دادم گفتم: کمی سرم درد میکنه. دست گذاشت پشت کمرم گفت: بیا بریم بشین حالت بهتر میشه. باهم داشتیم میرفتیم سمت جایی که نشسته بودیم که فرحناز گفت: آتیه اونجارو بین سرم رو جایی که فرحناز اشاره کرده بود چرخوندم که هستی رو دیدم توی ب*غ*ل یک پسر دیگه بود و دستهای پسره دور کمر هستی بود.

فرحناز سری از روی تاسف تکون داد گفت: بین چه دختر بی حیایی هستش

وقتی رسیدیم پوریا هم نشسته بود کنار علیرضا. فرحناز هم با کنایه به علیرضا

گفت: متاسفم علیرضا که با همچین دخترهای میچرخی بیا برو بین هستی

دوست دخترت چطور توی ب*غ*ل* این و اون دل و قلوبه میده؟

بعد ادامه داد خواهشا همچین آدمهایی رو جایی که ما هستیم نیار.

دل خنک شده بود خوب حال این آدم چلقوز رو گرفته بود.

علیرضا شوکه شده بود و فکرش نمی‌کرد فرحناز اونقدر رک باهاش حرف بزنه

و اونو به یک ولگرد بی اصالت تشبیه کنه.

از عصبانیت از جاش بلند شد رفت سمت جایی که هستی بود. نمیدونم

علیرضا چی بهش گفته بود

که گریه دختره در اومد.

داشت دعوایی میان علیرضا و پسری که هستی رو ب*غ*ل* کرده بود ' شروع

میشد که پوریا مداخله کرد و علیرضا رو از اونجا دور کرد.

علیرضا هم دیگه نمود و سوار فراری قرمز شد رفت..

از زبان دانیال ...

با ماشین جنسیس مشکی از خونه آمدم بیرون. قصد داشتم برم دیدن یکی از

دوستان قدیمیم. باهاش تماس گرفته بودم و آدرس شرکتش رو بهم داد.

نیم ساعتی که تو مسیر راه بودم فکرم پیش آتیه بود... من که به هیچ دختری گرایش نداشتم چرا الان همه فکرم درگیر اون بود؟ صدای خنده هاش چقدر زیبا بود. با یاد تخس بازی هاش و حرص خوردنش ' ناخودآگاه لبخند اومد روی ل*ب*م* دوست داشتم بیشتر درباره اش بدونم. ولی خودم از اینکه با پوریا خیلی راحت بود حرصم میگرفت. انقدر درگیر آتیه بودم که نفهمیدم کی رسیدم به شرکت فرهان. فرهان یکی از دوستهای باحال قابل اعتمادم بود کسی که بهم امید داد تا توانستم شرکتم را دوباره سرپا کنم.

الان حدود دو میلیارد از بابای آرام برای سرمایه گذاری داشتم. از وقتی که آرام با اون حال خرابش رفت دیگه خبری ازش نشد. ماشینو گوشه ی خیابون پارک کردم

به ساختمون بلند رو به رویم بود. نگاهی انداختم. گفته بود شرکتش طبقه سی و ششم هست. دکمه آسانسوز زدم بعد دو دقیقه رسیدم به اون طبقه. شرکتش از اون شرکتهای مدرن بود که خودم تو خارج داشتم. واردش شدم و رفتم پیش خانومی که پشت میز نشسته بود انگار منشی بود. یک سلام خشک کردم گفتم آقای سعادتمنش هستیم.

که دیدم و ایستاد گفت: سلام آقای سعادتمنش رئیس منتظرتون هستن بفرماید. با تقه ای به در ' وارد اتاق فرهان شدم. فرهان منو که دید از جاش برخاست اومد جلو گفت: سلام دانیال چطوری؟ پسر بلاخره دل کندی از اون غربت!؟ منو به خودش فشرد یک روب*و*سی حسابی کردیم. خندیدم گفتم: فدای تمام خوبیات. به قیافم نگاهی کرد گفت: اصلا تکون نخوردی مرد شدی

ها. منم در مقابل گفتم: عوضش تو پیر شدی!.. زد زیر خنده گفت: روزگار که پیرم کرده .

باهم نشستیم روی مبلهای دفترش. سفارش قهوه داد..

باهم کلی حرف زدیم. وقتی گفت: دوساله ازدواج کرده شوکه شدم .

کمی دلخورانه بهش نگاهی کردم که چرا چیزی نگفته. باز چهره اش از خنده شکفت گفت: مگه منم مثل توهم که یذارم پیر پسر بشم،، خبر خوبش ' اینکه دختر نازکوچولوهم دارم.

دهن باز کردم گفتم: شوخی میکنی!؟ گفت جدی گفتم وبعد گوشیش از روی میز برداشت عکس دخترشو نشونم داد. کلی ذوق کردم گفتم: فرهان این چه ماهه. یک دختر خوشگل چشمای ابییش شبیه چشمای فرهان بود.

از زندگیش تعریف کرد و ازم پرسید قصد ازدواج ندارم. یک لحظه آتیه رو خانوم خودم تصور کردم با یک بچه نازی..

صدای فرهان منو از تصوراتم بیرون آورد.. خندید گفت: پس همین روزا خبر ازدواج میشنوم .

خنده ریزی از تصوراتم کردم گفتم: شاید .

خلاصه کلی خندیدم دعوتم کرد که برم خونشون ولی گفتم ان شالله به

وقتش.. پس گفت چند شب دیگه تولد یک سالگی

ساناز دخترشه. بهش قول دادم که برای جشن تولد دخترش میرم .

ظهر به یاد قدیم رفتیم پاتوق سفرخونه و ناهار اونجا خوردیم تا شب باهم تو

شهر چرخیدیم.. کمی از دختری که آتیه بود ' حرف زدیم. اونم خوشحال

شد.. خلاصه ازش خداحافظی کردم. آمدم. خواستم برم خونه که یاد مهمونی پوریا افتادم. زنگ زدم به پوریا و آدرس ازش گرفتم. زیاد دور نبود. رسیدم پوریا کمی کلافه بود فرحناز نشسته بود روی صندلی و هرچه چشم دوختم آتیه رو ندیدم که یک دفعه دختری با مانتو روشن اومد. قل*ب*م به تپش درآمد چقدر زیبا شده بود رنگ روشن به پوستش درخشش خاصی داده بود. به خودم مسلط شدم رفتم پیششون. سلامی خاصی به جمع سه نفرشون زدم. فرحناز گفت: خوش امدی داداشی. اما آتیه کمی گرفته بود فقط سلام کوتاهی کرد. که پوریا تموم ماجرای دعوا علیرضا رو تعریف کرد.. پس دوباره حتما علیرضا آتیه رو ناراحت کرده بود. ناخواسته به پوریا توپیدم گفتم: چندبار بهت بگم با علیرضا نگرد. عصبی شده بودم شاید دلیلش چهره گرفته آتیه بود که داشت قل*ب*م رو میسوزند..

از زبان آتیه

از عصبانیت دانیال تعجب کردم ولی دلیلش رو نمیدونستم پوریا در مقابل حرفهای دانیال جوابی نداشت و سکوت کرد. ، با اینکه ناراحت بودم ولی سعی کردم جو پیش آمده رو عوض کنم .. خنده ریزی کردم گفتم: امشب قرار بود بهمون خوش بگذره پس چرا همتون ناراحتید؟! فرحناز هم باحرفم موافقت کرد.

پوریا یک ببخشیدی گفت، رفت سفارش شام بده. فرحناز سکوت سه نفره را شکست گفت: داداش کجاها رفتی امروز!؟

دانیال با دستهای بازی می‌کرد گفت: رفتم دیدن یکی از دوستانم فرهان ' یادته!؟

فرحناز گفت: همون دوستت که چشمش مثل دریا بود؟ دانیال
چشمش رو به علامت آره بست و باز کرد. فرحناز سوالش رو شروع کرد.
دانیال از دختر فرهان ' ساناز حرف زد اینکه جمعه دعوت کرده بره برا تولدش
خونشون.

فرحناز ذوق زده گفت: منم میام .

دانیال گفت: باشه فرحناز روش کرد سمت من گفت: آتیه هم باهمون میاد .
از اینکه ناخواسته مهمونی برم خوشم نمی‌آمد..

خواستم بگم نمیتونم که فرحناز با التماس بهم چشم دوخت . چاره ای جز
قبول کردنش نداشتم.

بعد از چند دقیقه پوریا با چند تا پرس غذا و خدمتکاری که کلی سالاد و
نوشابه و مخلفات داشت آمدن.

دیگه جو سنگین نبود همه تا آخر شب گفتیم و خندیدیم

شب قشنگی بود درکنار کسانی که الان خانواده ام به حساب می‌آمدن.

امروز پنجشنبه بود دلم هنوز باور نکرده بود امیر داداشم کنارم نیست.

امدم پایین شاید یک نفر برتم بهشت زهرا.

دانیال در حال تماشای تی وی بود . منو که دید ازم پرسید جایی میرم؟!!

گفتم: میخوام زنگ بزوم آژانس برم بهشت زهرا.

دانیال گفت: نیازی نیست خودم میبرم .

اول قبول نکردم ولی با نگاههای این چند روزه که برام قشنگترین نگاهها شده بود قبول کردم .

رفت طبقه بالا بعد از ده دقیقه با یک پیراهن کش باف سورمه ای که با شلوار تک مشکی پوشیده بود آمد .. مثل همیشه خوش پوش بود بعد از اون شب تولدی که با فرحناز و دانیال رفتیم حس های خوب نسبت به دانیال داشتم .شب تولد ساناز دختر کوچولوی که واقعا ناز و دوست داشتنی بود. با دوست دانیال آقا فرهان آشنا شدم واقعا آقا بود و نسترن خانومش،، که از همه لحاظ خانوم باوقاری بود..

اونشب چیزی عجیبی توی دانیال مغرور دیدم وقتی با ساناز بازی میکرد وقتی از خنده های ساناز میخندید یک مرد جدیدی شناختم یک مردی که پر از احساسات بود.

الان یک ماه از اون تولد میگذره
ومن بیشتر دانیال را شناختم .وبا اون چیزی که توی تصوراتم بود خیلی فرق داشت

توی مسیر بهشت زهرا دانیال حرفی نزد .به بهشت زهرا رسیدیم منو پیاده کرد خودش رفت ماشینشو پارک کنه .وقتی اومد یک شیشه گلاب همراهش بود. اشکم را پاک کردم .دانیال شیشه را گلاب ریخت روی سنگ قبر و فاتحه ای خوندم اومدیم بیرون از بهشت زهرا.
داشتیم برمیکشتیم خونه اما مسیر همیشگی نبود .

پرسیدم دانیال کجا داری میری!؟

به روم خندید گفت: نترس نمیخوام بکشم فقط میبرمت یک جای خوب.

از زبان دانیال

قصه داشتیم دو هفته ای به آلمان برم و کارهای عقب افتاده شرکت را
سروسامان بدم .

این دوماهی که ایران بودم کارهامو تلفنی با آرش مدیر عامل شرکت
هماهنگ میکردم.

اما الان باید خودم برای دوتا قرارداد مهم حضور پیدا میکردم.
دلتم میخواست از سفرم با آتیه حرف بزنم .

آتیه برام سمبل پاکی بود . توی این مدت من عاشق دختری شده بودم که
حاضرم جونم رو واسش بدم،

امروز دیگه تصمیم خودم را گرفته بودم و میخواستم احساسم نسبت به آتیه را
، باهاش در میون بذارم.

آرامش عجیبی داشتم کنار آتیه معصوم و پاک دوست داشتیم . بعد از نیم
ساعت رانندگی

رسیدیم به کافی شاپی که خاطره های خوبی دوست داشتیم با آتیه ازش داشته
باشم .

آتیه مبهوت داشت نگاهم میکرد که چرا آمدیم اینجا!؟
ازش خواستم پیاده شه .

باهم رفتیم داخل کافی شاپ. کافی شاپ خیلی فضای آرامبخشی داشت، یک
جای دنج انتخاب کردم نشستیم .

آتیه دوباره زبون باز کرد گفت: دانیال چرا منو آوردی اینجا؟!
با همون لبخند هایی که توی این مدت زیاد روی لب*ب*م شکفته شده بود. به
خاطر تنها دختر زندگیم، گفتم: آتیه میخوام در مورد یک چیزهایی باهات
حرف بزنم.

پرسید: در مورد چی؟!؟

قهوه های سفارشی را آوردن.

تشکری کردم از خدمتکار،، و خدمتکار رفت.

گفتم: آتیه من دارم هفته آینده میرم سفر چندروزه ولی باید قبلش از
موضوعی باخبر بشی.

نگاهش بهم میفهموند که اینها بمن چه ربطی داره؟!؟

ادامه دادم آتیه نمیدونم چه جورى بهت بگم. کمی سکوت کردم آتیه به من
چشم دوخته بود به لب من که میخوام چی بگم.

یهویی بی مقدمه گفتم: بامن ازدواج میکنی؟! خودم نفهمیدم چه جورى گفتم،

دیدم آتیه ابروهاش تو هم کرد گفت: دانیال این چه حرفیه که میزنی؟!؟

که گفتم: آتیه من تورا دوست دارم این حسم نه ه*و*س هست نه چیزی دیگه
من عاشقت شدم.

آتیه گفت: دانیال...

نذاشتم حرفشو ادامه بده. گفتم: من عاشق دختری شدم، که وقتی برای اولین

بار دیدمش ححب و حیا تو چشمش موج میزد برای اولین بار بود با نگاه

کردن تو چشم یک دختر قل*ب*م به لرزش در اومد. وقتی جسارت رو توی

وجودت دیدم عاشقت شدم. من عاشق چشمتا شدم دیگر نه عقلی هست نه دلی .

نفس راحتی کشیدم بلاخره حرفهام رو زدم. خودم باورم نمیشد من ، دانیال مغرور،، این حرفها رو زده باشم . عشق که باشد دیگر غروری نمیتونه درمقابلش استقامت کنه من عشقم را به پاکی چشمان آتیه باختم . دیدم آتیه سکوت کرده و حرفی نمیزنه .

ادامه دادم آتیه . من نمیخوام تو رو تحت فشار قرار بدم فقط ازت میخوام دربارش فکر کنی.

از زبان آتیه

از حرفهای دانیال شوکه شده بودم طوری که نمیتونستم حرفی بزنم. به خودم آمدم با تعجب پرسیدم: دانیال تو حالت خوبه!؟

دانیال با آرامشی که تو صداتش بود گفت: حالم از همیشه بهتره طوری که دوست دارم زمان همین جا متوقف بشه و هزاران بار بهت بگم من عاشقتم. ناخواسته لبخندی آمد روی ل*ب*م*م گفتم: تو دیوونه ای .

با خنده من دانیال خنده هایی که شبیه قهقهه بود سر داد گفت: حاضریم همه دنیا رو بدم فقط خنده های تو را ببینم. کل آدمهایی که داخل کافی شاپ بودن ما رو نگاه میکردن.

عصبانی بودم از این که دانیال درکم نمیکرد و خنده ی منو روی رضایت من تصور کرده بود. تو همین لحظه بود که صدای گوشیم بلند شد .

گوشی از کیف کولیم برداشتم. شماره خاله مهناز بود. ل*ب*م رو گازگرفتم
حتما نگرانم شده آخه وقتی ما رفتیم بهشت زهرا، کسی نبود تا اطلاع بدیم.
دانیال که نگرانیم را دید گفت: چی شده آتیه؟

بهش غر زدم گفتم: خاله اس الان من چی جوابشو بدم؟!
گوشیو ازم گرفت. وصل کرد که صدای خاله مهناز تو گوشی پیچید
گفت: دخترم آتیه کجایی؟! صدای گوشه بلند بود حرفاش رو واضح
میشنیدم. دانیال جواب دادگفت: سلام مامان آتیه بامنه.

خاله گفت: پسرم آتیه چیزیش شده؟!
نه مادر من نگران نباش حالش خوبه، آتیه رو آوردم بهشت زهرا تو راه هستیم.
بعد هم خداحفظی کرد.

ازش ممنون بودم که جواب داده. چون خودم نمیتونستم به خاله دروغ بگم.
با اخم نگاهی به دانیال کردم از روی صندلی بلند شدم کیفم کولیم برداشتم
گفتم: مگه نکفتی تورا هستیم؟؟
انگار خورد تو پرش سویچ عروسکی خرس مانندش رو برداشت گفت: بریم.

سوار ماشین شدیم. یک حس هایی تو دلم بود. گاهی خوشحال از اینکه منم
عروسی میکنم. گاهی مضطرب از اینکه دانیال با این محسنات از روی
ه*و*س حرفی زده. گاهی وحشت زده از آینده مبهم و....
یعنی ممکنه منم به دانیال احساس متقابل داشته باشم.
هی افکارم رو سرکوب میکردم. بدجور ذهنم بهم ریخته بود. که نفهمیدم کی
رسیدیم خونه میخواستم پیاده شم که ...

دانیالی که چند دقیقه پیش وجودش پر از انرژی بود الان دلخوری تو صداس
مشهود بود گفت: آتیه روی پیشنهادم فکر کن قول میدم خوشبخت کنم.
چیزی نگفتم من نباید بهش امید میدادم. من از روزگار چیزایی دیده بودم که
از هر اتفاق ناگهانی ترس داشتم.

وارد سالن شدم خاله مهناز در حال جمع کردن چند تا پغچه بود. متوجه من
شد بهش سلام دادم.

گفت: سلام به روی ماهت دخترم بیا که خوب موقعی رسیدی.
اول ازش عذرخواهی کردم بابت اینکه نگرانش کرده بودم. نشستم کنارش
یکی از پغچه ها رو باز کرد یک پارچه حریر بنفش انداخت روی دستم بعد
برداشتش به صورتم نزدیک کرد گفت: چقدر این رنگ بهت میاد. میخوام
بدم خیاط برات یک لباس بدوزه برای جشن فارق التحصیلی پوریا. گفتم: خاله
اصلا احتیاج نیست. گفت: دخترم روی حرف بزرگتر حرف نزن. برای فرحناز
هم اون رنگ آبی رو برداشتم.

دلم آغوشش رو میخواست. ولی دستاشو گرفتم توی دستم. ب*و*سه ای
بهش زدم. چون در حقم مادری کرده بود. من زندگی الانم رو مدیون این زن
هستم.

خاله مهناز همیشه میگفت: میدونه که دوستش دارم. میگفت: مهتر توی دلم
هست از چشمای پاکت عشق و محبت رو میشه دید. درعرض سرم را توی
دستاش گرفت ب*و*سه ای بر پیشونیم زد.

بهش لبخندی زدم کمکش کردم تا بغچه هایی که پر از پارچه های رنگ و ارنگ جمع کنه.

دانیال اومد داخل سلامی به مامانش داد وایستاد جواب سلام مامانش رو بشنوه بعد رفت طبقه بالا.

یعنی چش شده بود!؟

این پسر چرا این کارو کرد!؟

خاله مهناز هم از من پرسید: چیزی شده!؟

با سوال خاله مهناز به یاد خواستگاری دوساعت پیش دانیال افتادم. خجالت کشیدم. خاله مهناز گفت: چی شد لپات گل افتاد.

بهش لبخند آرامبخشی زدم گفتم: چیزی نشده یاد یک موضوع افتادم. برای

اینکه موضوع صحبت را عوض کنم گفتم: خاله فرحناز کجاست!؟

گفت: رفته جشن عقد همکلاسیش.

میخواست تورا هم ببره آمده بود توی اتاقت نبود!؟

بعدشم که زنگ زدم دانیال گفت: _باهم رفتین بهشت زهرا

...

الان سه روز از پیشنهاد دانیال میگذره

بعد از اون روز، من دیگه دانیال رو ندیدم. خاله مهناز گفت: دانیال رفته

شمال.

دلَم برای دیدنش پر میکشید توی این چند روز متوجه شدم که نسبت به دانیال

حس هایی دارم، از اینکه بی خبر رفته بود عصبی بودم، شماره تلفنشو از

گوشی فرحناز برداشته بودم . چند بار میخواستم به گوشیش زنگ بزنم و ازش
پرسم چرا بیخبر رفته؟! ولی بازم خودم رو سرزنش میکردم که من زنگ بزنم
چی بهش بگم ؟
هممون سر میز شام بودیم که
عمو صادق گفت:

دانیال فردا صبح ساعت پنج پرواز داره. با حرف عمو صادق اشتها به کلی از
بین رفت . این پسر پس چرا نمیاد ؟

آخه اگه فردا پرواز داره یعنی نمیخواد حداقل امشب بیاد خونه؟
دلم بدجور گرفت. از اینکه دل دانیال رو شکستم از اینکه بهش نگفتم دوستش
دارم پشیمون بودم . حق با دانیال بود عشق در نمیزنه بیاد بگه من عشقم . عشق
یک چیزی هست که کم کم تو وجودت رخنه میکنه. که خودت هم متوجه
اومدنش نمیشی .

به احترام خانواده صبر کردم تا شام تموم بشه بعد بلند شم .

این چند روز لبخند رو فراموش کرده بودم وقتی که چشم انتظار بودم دانیال
بیاد ولی نیومد . یک لحظه پیش خودم گفتم نکنه نخواد بیاد خونه ؟
اومدم طبقه بالا به در بسته اتاق دانیال نگاهی انداختم . قل*ب*م از نبودش
مچاله شد درد داشت دردی که لمسش میکردم .

وارد اتاق شدم شال آبی که به امید برگشت دانیال سر کرده بودم از روی سرم
در آوردم پرت کردم وسط اتاق موهامو از داخل کش رها کردم روی تخت
دراز کشیدم دلم گرفته بود

هدفون گذاشتم توی گوشم. آهنگ سامان جلیلی پخش شد توی گوشم
(حیف روزهای رفته .. حیف روزهای باتو، گفته بودم نباشی غصه میگیره
جاتو... انتظاری ندارم از تو که داری میری، فکرشو میکردم یک روز
دلخوشیمو میگیری... فکر دنیای بی تو.....) همراه با آهنگ اشکام جاری
شد.

اشکهایی که از دوری یک حس ناب میریختم .
قدرت این اشکها فرق داشت مثل اشکهایی که برای مرگ داداشم امیر
میریختم نبود هرکاری کردم نتونستم باهاش مقابله کنم. نمیدونم چند ساعت
گذشت همراه با اشکهای چشمم به خواب رفتم .
ساعت حدود هفت صبح از خواب بیدار شدم .
بوی عطر آشنایی به مشامم خورد .
سریع موهای که ریخته بود روی صورتم کنار زدم نشستم روی تخت . این بو ،
بوی دانیال بود....
با تمام وجودم کل هوای اتاق رو استشمام کردم .
که صدایی از بیرون اتاق اومد . به هوای اومدن دانیال شال انداختم روی سرم
بدو اومدم بیرون . با چشمم دنبال دانیال گشتم .
ولی وقتی خاله رو دیدم که داشت ملافه های تخت دانیال رو مرتب می کرد ،
به کل دمق شدم .
صبح بخیر بی جونی دادم خاله متوجهم شد گفت: بیدارت کردم مادر؟!
با چهره خواب آلود و حال گرفته شده ، گفتم: نه خاله .

خواستم برم داخل اتاقم که خاله گفت: دانیال دیشب دیر وقت اومد صبح هم ساعت چهار رفت پسره ته ریش گذاشته بود خیلی بهم ریخته بود. به مغزم فرمان داده شده « رفت »

باصدای تحلیل رفته گفتم: خاله رفت ؟ صدایی که از ته چاه می اومد .

گفت: _آره دخترم چرا رنگت پریده خوبی!؟

برای اینکه خودم رو بیشتر از این لو ندم گفتم: بله خاله خوبم فقط کمی دلپیچه دارم استراحت کنم خوب میشم .

خاله هم فکر درد ماهانه ام هست که گفت: میخوای چایی نبات برات درست کنم ؟

گفتم: نه خاله خوب میشم .

گفت: پس برو استراحت کن چیزی لازم داشتی صدام بزن . رفتم داخل اتاق .

پشت در نشستم اشکم فرو ریخت . شکستم . خورد شدم .. چطور دلش اومد بدون خداحافظی بره کلمه «رفت» رو هی تکرار میکردم. فقط بیصدا اشک ریختم.

چطور رفت اون که گفته بوده

تمام حرفهای دانیال توی سرم اکو میشد.

از زبان دانیال

شاید حق با آتیه بود همون شب او مد در اتاقم زد و گفت: من هیچ علاقه ای بهت ندارم. تو هم بهتره عاقلانه تصمیم بگیری تا اینکه روی احساسات تصمیم بگیری.

اینها رو گفت و رفت. وقتی رفت دلم ریش شد از حرفهایش نمیخواستم باور کنم که دوستم نداره.

حرف آخرش بدجور برام گرون تموم شد اینکته عاشقی دل میخواد بهتره خودت امتحان کنی اگه موفق شدی فراموشم کنی بدون این عشق نیست. ولی اگه بخوای عاشقم بمونی تحت هر شرایطی همیشه بیادت خواهم موند. بعد رفتنش با ماشین او دم تو خیابون رانندگی میکردم. (حرفهای آتیه توی سرم بود که: عاشق شدن دل میخواد این حرفش یعنی منو باور نداشت) .وقتی متوجه شدم که راه شمال رو در پیش گرفته بودم جلوی در ویلا بابا بزرگ اکبر متوقف شدم.

ساعت سه نیمه شب بود، بی حوصله پیاده شدم زنجیرهای درب آهنی رو باز کردم.

داخل شدم همه جا تاریک و سوت و کور بود.

این ویلای بابا بزرگ خدا بیامرزم بود که بعد از مرگش به مادرم رسیده بود. لامپهای رنگی را روشن کردم. گرد و خاک همه جا رو گرفته بود.

رفتم اتاقی که همیشه برای استراحت استفاده می کردم. لامپ رو روشن کردم و ملافه ی روی تخت را برداشتم. و تن خسته ام را روش رها کردم.

آنقدر ذهنم مشغول بود که به خواب عمیق فرو رفتم.

نزدیکهای ظهر بود و باریکه نور روی صورتم افتاده بود. کمی خودمو تگون
دادم کل بدنم کوفته شده بود.

با کفش خوابیده بودم .

حسابی گشتم بود اوادم بیرون ویلا . شهر زیاد دور نبود . رفتم کمی خوراکی
برای این چند روزم بگیرم .

شب اول به حرف آتیه فکر کردم . اما نتونستم از فکرم خارجش کنم این یک
روز که ندیدمش دلم براش یک ذره شده بود ولی باید تحمل میکردم .

روز دوم کلافه شده بودم و پشیمون بودم از اومدن به شمال .

تصمیم گرفتم فردا برگردم و روز اخری کنار آتیه باشم و براش همه چیزو بگم
که امتحان کردم نشد فراموشت کنم . این حسی که دارم حقیقی هست .

ساعت حدود هشت صبح ماشین حرکت دادم که تا عصر برسم خونه .

ولی توراہ تصادفی رخ داده بود و جاده چالوس رو بسته بودن طوری که هیچ
ترددی امکان نداشت . کلافه و عصبی به قهوه خونه همون نزدیکی رفتم .

وقتی آرش زنگ زد گفت: بلیط برای ساعت پنج صبح گرفته کلافه تر شدم .

دوساعت طول کشید تا راه باز شد ولی ترافیک سنگین بود به دلیل پایان

تعطیلات ...

با عصبانیت زدم روی فرمون ماشین .

وقتی که رسیدم . ساعت یک شب بود .. مامانم وسایلم رو جمع کرده بود منو

که بااون سر و وضع داغون دید سوال پیچم کرد ولی راضیش کردم که حالم

خوبه .

اما دل من هوای آتیه رو داشت .

نمیخواستم بیدارش کنم . بدون اینکه از خواب بیدار بشه در اتاقش رو باز کردم .

چه مظلوم خوابیده بود هدفون تو گوشش بود. آروم نشستم کنارش هدفون رو در اوردم .

که متوجه خیسی بالشت زیر سرش شدم . ثانیه ای قل *ب*م به درد اومد . به خودم لعنت فرستادم که چرا رفتم آتیه عزیزم غصه خورده بود . لعنت به این زمان که وقتی نداشتم . ب*و*سه ای به پیشونیش زدم و برای آخرین بار چهره دوست داشتنیشو به خاطر سپردم .. و تو دلم قول دادم که وقتی برگشتم ، همه چیزو براش بگم و هیچوقت نذارم غصه بخوره . دلم رو پیش آتیه جا گذاشتم و در اتاق رو به آرومی بستم .

یک ساعت دیگه پرواز بود سریع لباس عوض کردم و خودمو رسوندم به فرودگاه .

امروز دوازده که دانیال بی معرفت رفته . چند بار به خاله زنگ زده بود . ازش دلخور بودم .

مطمئن شدم که حتما براش ارزش نداشتم که بدون خداحافظی و حتی یاداشتی گذاشته و رفته بود .

از خودم و از دانیال متنفر شده بودم .

از این حس نفرت داشتم .

خواب و خوراکم شده بود فکر کردن به دانیال یک حسی بهم میگفت:دیگه نمیتونم هیچوقت بینمش.

امشب جشن فارق التحصیلی پوریا بود.

فرحناز به زور منو با خودش برای خرید شب برد. من فقط یک شال با زمینه گل آبی گرفتم. آخه دانیال میگفت: آبی فیروزه ای بهت میاد. اه لعنتی بازم حرف دانیال شد.

بعد از خرید من رفتم تو اتاقم. پوریا که دو روزه ار

آکادمی اومده چند بار بهم گفته برام سوپرایز داره.

از یک چیزی خیلی میترسم. آخه دیشب که به پوریا گفتم: داداش ناراحت شد. طوری که بهش برخورد. خودمم تعجب کردم از برخوردش گفتم: آتیه من بهت.

حرفهایش با اومدن فرحناز ناتمام موند

میترسم از اینکه پوریا بهم حسهایی داشته باشه.

لباسی که خاله بهم داده، پوشیدم یک لباس بلند بود که آدم را شبیه به پرنسس میکرد. معذب بودم اولین بار بود که میخواستم بعد از مرگ امیر توی جشنی شرکت کنم.

داشتم موهامو میبستم بالا که خاله مهناز داخل شده. دهنش باز موند اومد

نزدیکم دستامو گرفت یک چرخش پرنسسی بهم داد.

گفت: آتیه مثل ماه شدی دخترم.

دستاشو گرفت بالا گفت: خدایا بزار روز عروسیشو ببینم اشک تو چشماش حلقه زد ب*و*سه ای به پیشونیم زد .

و منو با خودش پایین برد . اولین نفری که متوجه من شد فرحناز بود که جیغ خفه ای زد و همه رو متوجه من کرد.

برای لحظه ای از خجالت آب شدم . مهمونی خودمونی بود ولی بازم انتظار نداشتم بخوام اینجوری تو دید باشم . فقط بین این جمع نگاههای یک نفر اذیتم میکرد اونم علیرضا بود.

به جمع پیوستم بیخیال نگاههای علیرضا شدم سعی کردم توجه ای بهش نداشته باشم . دوستان واقوام درجه

یک عمو صادق آمده بودن . بعضی هاشون رو میشناختم .

توی همین دید زدنها بودم که عمه نرگس «خواهر حاج صادق» منو دید به احترام اون نزدیکش رفتم و سلام کردم . عمه نرگس : دخترم چه ماه شدی ازم کلی تعریف و تمجید کرد زهرا دخترش هم تایید میکرد داشتم زیادی معذب میشدم که یهویی فرحناز اومد . به

عمه اش سلام کرد و منو از مخمصه نجات داد . بعد احوال پرسنی فرحناز ببخشیدی گفت و منو برد تا با دوستهای دانشگاهیش آشنا بشم سه تا دختر گوشه سالن نشسته بودن نزدیکشون که شدیم ، فرحناز رو کرد به دوستاش و گفت: این همون آتیه اس که درباره اش باهاتون حرف زدم .

بهشون سلام کردم . اونا هم با مهربونی جواب سلامم رو دادن . یکی از دخترا که پوست سبزه ای داشت گفت: من نگارم از اهواز . این ودوتا هم که میبینی

قیافه های شرقی اروپایی دارن حنا و بهار هستن از شمال.....

باهمشون دست دادم گفتم : از آشنایی با شما خیلی خوشبختم .

دختر: ماهم همین طور آتیه . یک یهویی نگار سقلمه ای

زد به فرحناز گفت: ای کلک نگفته بودی آتیه این همه ناز و خوشگله ...

فرحناز چشم غره ای بهش رفت گفت: خیال اینکه بخوای عروستون بشه رو

از سرت بیرون کن.

نگار خندید بالهجه فشنگش گفت: هااا و لک راست گفتیا. داش ما موقع زن

گرفتنشه...

همه زدن زیر خنده. با اینکه اولین بار بود میدیدمشون ولی خیلی خونگرم بودن

آدم باهاشون احساس راحتی میکرد.

با شوخی ها و حرفهای نگار ، رفتم تو فکر دانیال . یعنی الان داره چکار میکنه

؟؟

توی افکارم غرق بودم که یهویی یک چیزی باهام برخورد کرد چیزی ریخت

روی شالم سردیش رو روی پوستم احساس کردم .

برگشتم بینم چی شده . که دیدم یک دختره داشت همین جور عذر خواهی

میکرد میگفت ببخشید حواسم نبود شربت ریخت روی لباستون.

اونقدر ذهنم درگیر دانیال بود که جوابی برای صحبتهای دختره نداشتم . با

ملایمت باهاش برخورد کردم گفتم: اشکال نداره مهم نیست. دختره هم با کلی

احساس شرمندگی رفت...

فرحناز متوجه وضعیت شد او مد کنارم گفت: بیا بریم شالتو عوض کن .

گفتم: نیازی نیست خودم میرم عوض میکنم.

فرحناز: پس عوض کردی بیا پیش بچه ها

باشه؟

همه مشغول حرف زدن و خوردن میوه بودن.

از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم که شدم ، یک بوی عطری تو اتاقم پیچیده بود. ذهنم اخطار داد با استشمام این بو ، حس بدی بهم دست داد. این بوی عطر ، از اون عطرهایی بود که علیرضا استفاده میکرد. یک لحظه دیدم یک چیزی تکون خورد برگشتم و علیرضا رو در چندساعتی خودم دیدم . خواستم جیغ بزنم که....

جلوی دهنمو گرفت. با وحشت تو چشماش نگاه میکردم. که صداس در اومد. گفت: امشب خیلی زیبا شدی عشقم دلم خواهان توئه. داشت حالم از حرف زدنش بهم میخورد ..اونم ادامه داد من ازت خواستم باهام باشی ولی تو هر دفعه منو پس زدی اما امشب دیگه راه فراری نداری. در اتاق رو با دست آزادش قفل کرد کل بدنم به لرزه در اومده بود . ترسیده بودم و زورم بهش نمیرسید . بایک حرکت شال رو از روی سرم برداشت موهامو از توی کش مو در آورد. یه لحظه دستشو گاز گرفتم . ولی کار ساز نبود. فقط خنده ی هیستریکی زد گفت: از دخترهای چموش و وحشی خیلی خوشم میاد اونم اگه اینقدر طرفدار داشته باشه. میدونی امشب پوریا میخواد جلوی جمع ازت خواستگاری کنه!؟

ولی تو اون لحظه به خودم مسلط شدم از حالت گیجی بیرون اومدم. سرمو بالا اوردم تو چشمای علیرضا نگاه کردم و ازش پرسیدم: مگه من چکارت کردم!؟

چرا داری اذیتم میکنی؟! تو اصلا خدا و پیغمبر حالیه!؟
حال بدم رو که دید، نزدیک شد. سرمو گرفت تو دستاش که فریاد زدم به من دست نزن عوضی دست کثیف تو از من دور کن.

گفت: سرت داره خون میاد آروم باش جوجو به خودت فشار نیار!! نمیدونستم این حرفهات بخاطر حال بدم بود یا چیز دیگه ای چیزایی کنار گوشم وز وز میکرد درست نمیفهمیدم چی میگه. فقط این حرفشو خوب متوجه شدم که گفت: پس فرشته نجاتت کجاست؟ دانیال رو میگم عاشق سینه چاکت... راز جادوگری تو در چیه آخه دختر!؟ که هردو برادر رو شیفته خودت کردی!؟
چونم رو توی دستاش گرفت گفت: منم اینجوری افسون کردی؟؟؟
قدرت هیچکاری رو نداشتم. که دوباره نطق کرد گفت: این دفعه رو بیخیالت میشم فقط میخواستم طعمت رو بچشم که به دهنم شیرین اومدی و فهمیدم چرا این دوتا داداش کشته مرده تو هستن.

ولی من کشته مرده ات نمیخوام بشم میخوام که تا آخر عمرت کنارم باشی.
اما!!!! آتیه دفعه بعد بهت رحم نمیکنم. و کاری میکنم خودت با پای خودت میای و وقت ازم میخوای که باهات باشم. اینو بهت قول میدم
ب.*و*سه ای به پیشانیم زد و رفت....

با پشت دست جای ب.*و*سه اش رو پاک کردم یک جور چندش به جونم افتاده بود....

گریه کردم از اینکه چقدر ضعیف بودم و بخاطر بی پناهییم مثل پرنده بی سرپناه توی بارون ، از اینکه جای امن نداشته باشه برای بی پناهییش واحساس امنیت نکنه ، شده بودم. دلم برای دانیالم تنگ شده بود . اون بود که همیشه در مقابل علیرضا ازم دفاع میکرد اما الان هیچکس نبود که بخواد ازم دفاع کنه... از ترسم تلو تلو رفتم در اتاق رو قفل کردم میترسیدم دوباره بیاد ...

پشت در اتاقم نشستم و گریه سردادم از زندگی گلایه داشتم . لعنت به این زندگی لعنت به هر چه آدم پسته... خسته شده بودم از این همه حقارت... حرفهای علیرضا از اینکه گفت: پوریا امشب میخواد ازم خواستگاری کنه کل قل *ب*م* رو به درد آورد ... من نباید اینجا باشم من نمیتونم میون دو برادر اختلاف ایجاد کنم. باید فکری میکردم .

داشتم با افکارم کلنجار میرفتم که دراتاق زده شده. لحظه ای ترس توی دلم رخنه کرد ولی وقتی صدای فرحناز آمد ترسم کمتر شد . فرحناز صدام میزد میگفت: آتیه حالت خوبه؟! چرا در اتاقت رو قفل کردی؟! نباید میذاشتم میفهمید چه اتفاقی افتاده . صدامو از بغض صاف کردم گفتم: فرحناز جان حالم خوبه فقط لباسم خیلی کثیف شده باید برم دوش بگیرم.

صدام رو که شنید نگرانش کمتر شد گفت: پس بعد دوش میای پایین!؟ آخه
مامان همش سراغت رو میگیره. الان دیگه میخوایم شام بخوریم .
اشکامو پاک کردم گفتم: من گشتم نیست .
بعد گفتم: ببخش فرحناز جان دوش آب گرم باز هست .
فرحناز به خیال اینکه لباس توی تنم نیست گفت: باشه من میرم به مامان
میگم . آتیه کمی دیرتر میاد. باشه ای گفتم.
فرحناز رفت ...
خون روی دستام خشک شده بود.
دوش حموم رو باز کردم تن بی جونم زیرش گرفتم.
از اینکه علیرضا بهم دست زده بود احساس گ*ن*ا*ه میکردم از اینکه نتونسته
بودم جلوش وایسام به خودم لعنت میفرستادم.. و از اینکه مبادا به عشقی که به
دانیال دارم خ*می*ا*ن*ت کرده باشم عذاب وجدان داشتم.
و یک حس بد تموم روحم رو احاطه کرده بود اینکه نفهمیده بودم حس پوریا
حس برادرانه نیست و بهم علاقمند شده .
همه این حس ها منو وادار به پوچی کرد توی دستم تیغ حس کردم تیغی که
شاید پایان زندگیم باشه....

زیر دوش درحال گریه کردن بودم تیغ روی رگ دستم گذاشتم ...

چشمام رو بستم و اشک ریختم...

اما خاطرات قشنگ زندگیم از جلو چشمم گذشت و زندگی با آبرویی که

داداش امیرم برام ساخته بود رو باارزشمندتر دیدم

چشمامو باز کردم تیغ رو انداختم پایین.

به خودم اوادمم..

وااای من داشتم چیکار میکردم!؟

درسته ضعیف هستم ولی احمق نبودم.

چندبار نفس عمیق کشیدم.

ذهنم رو آرام کردم

سریع اوادمم از حموم بیرون و لباس خیس رو عوض کردم.

خودم توی آینه دیدم چشمام از گریه قرمز شده بود. با خودم تکرار کردم

من « آتیه » دیگه به هیچکس اجازه نمیدم بخواد بهم توهین کنه. من آتیه ام،

صبورم شجاعم و اینکه خدایی دارم که همیشه کنارمه..

اتفاق دوساعت پیش را سعی در فراموشیش گرفتم.

بااینکه نمیشد فراموشش کرد. شاید لکه ننگی روی پیشانیم باقی میماند

صدای دسته اتاق آمد دلم هری ریخت از آینه چشم برداشتم گفتم کیه؟؟

صدای خاله مهناز آمد اتاق کمی بهم ریخته شده بود. شالم را از روی زمین

برداشتم روی تخت رو مرتب کردم. به خود آرامش تزریق کردم و در رو به

روی خاله باز کردم.

گفتم: جانم خاله

خاله سرش پایین بود داشت با یقه پیراهنش ور میرفت گفتم: چرا در اتاق قفل

کردی!؟

آمدم حرف بزنم که سرش رو آورد بالا صورت رنگ پریده ام را با چشمای
قرمز دید!؟

مات نگاهم میکرد. با نگرانی گفت: دخترم خوبی!؟ چرا این همه داغی چرا
چشات قرمزه!؟

لحظه ای دلم خواست توی آغوشش زار زار گریه کنم .

ولی نه . نباید کسی میفهمید چه اتفاقی افتاده آگه میگفتم رابطه دوتا خانواده
بههم میخورد و من اینو نمیخواستم.

بهش لبخند زدم گفتم: خاله چیزی نشده فقط شامپو رفته توی چشمام. نگران
نباش

گفت: اما دخترم . که نذاشتم موضوع رو کش بده وگرنه نمیتونستم حقیقت رو
بهش نگم...

گفتم: خاله مهمونها رفتن!؟

گفت: آره دخترم الان فقط جمع خودمون هستیم .

برای شام که نیومدی فرحناز گفت: میری لباس عوض کنی اما دیر کردی خودم
اوادمم بالا ببینم چی شده!؟

گفتم: خاله آره کل لباسم شکرایی شده بود. خاله گفت: الان بیا بریم پایین

شامت رو بخور پوریا هم از دستت دلخوره که چرا تو کیک بریدن نبودى .
گفتم : آخ خاله ببخشید .

با خاله آمدیم پایین ..

فقط خانواده عمه خانوم بودن .

اما علیرضا نبود. چون آگه بود معلوم نبود چه عکس العملی نشون میدادم. عمه خانوم گفت: دخترم چی شد کجا بودی؟! خاله به جای من جواب داد گفت؛ لباسش شربتی شده بود.

نگاههای عجیب و دلخور پوریا را به خوبی حس میکردم...

نشستم کنار فرحناز. فرحناز آب پرتقال دستم داد و گفت: بخور گلم ولی میدونم که رفتی توی اتاقت و گریه کردی. حق داری سخته فراموش کردن امیر.

پس ناراحتیم را پای مرگ امیر گذاشته بود. سرم را بالا و پایین کردم برای تایید حرفش.

پوریا و خاله مهناز رفتن توی آشپزخونه.

حاج صادق با عمه خانوم و حاج محمود حرف میرد منم به حرفهای فرحناز که در حال دلداریم بود گوش میدادم.

گلوب خشک شده بود آب خنک برای آتیش درونم میخواستم.

آب پرتقال را گذاشتم روی میز شیشه ای..

رفتم سمت آشپزخونه. صدای پوریا بلند و عصبی بود به مامانش میگفت: اما من آتیه رو دوست دارم چرا نمیفهمی!؟

خاله مهناز در جوابش گفت: پسر من که حرف بدی نمیزنم فقط میگم این دختر الان تو موقعیتی نیست که بخواد ازدواج کنه سه ماه پیش داداش رو به

خاک سپرده. پسر پوریا تو که عاقلی کمی اون دختر رو درک کن. من از

نگاهش میفهمم که چقدر بودن اینجا براش سخته.

نمیخوام بیشتر از این اونو غمگین بینم .

خودم رو به سرویس بهداشتی کنار آشپزخونه رسوندم .

که دیدم پوریا با عصبانیت از آشپزخونه اومد بیرون .

خاله مهناز دنبالش رفت .

با این حرفهای پوریا ، فهمیدم حرف های علیرضا راست بود که امشب

میخواسته ازم خواستگاری کنه .

باید از این خونه میرفتم تصمیمم رو گرفته بودم .

رفتم آشپزخونه یک پارچ آب یخ ریختم روی سر و صورتم . ظرفیت این همه

اتفاق توی یک شب نداشتم.

از زبان دانیال....

الان ده روز هست اومدم آلمان. ولی انگار ده سال گذشته . دلم بدجور هوای

چشمهای پاک آتیه رو کرده چند بار هم به خونه زنگ زدم همش تو دلم دعا

دعا میکردم که آتیه گوشه رو برداره نمیدونم همش دلشوره داشتم و یک حس

بدی داشتم اینکه دیگه قرار نیست بینمش.

همه ی اینها یک طرف قراردادی که داشتم می بستم هم یک طرف . ذهنم

بدجور درگیر بود.

امشب یک قرارداد مهم دارم . یک مشتری که زیاد هم بهش اعتماد ندارم ولی

مجبور به بستن قرارداد هستم . برای اینکه شرکتت افت نکنه و صدر رقابتها

بمونه ، نیاز به بستن این قرارداد بود . با اینکه آقای امینی منو برای آشنایی

بیشتر دوبار به شام دعوت کرده بود و سعی در جلب اعتماد داشت ولی بازم

حس میکنم یک جای کار ایراد داره مشتری که بهویی پیدا شده وخیلی کارش بی نقص بود. و...

پوووووووووووووووو

دستی به صورتم کشیدم و خودم رو از این کلافگی در آوردم.

رفتم یک دوش ده دقیقه ای گرفتم. لباس رسمی پوشیدم به ابهت خودم توی آینه نگاهی کردم همون صلابت رئیس بودن که همه ازش حساب میبرن ... آماده برای رفتن به رستوانی که قرار بود اونجا قرارداد ببندم ، شدم سویچ ماشین بوگاتی سفیدم رو برداشتم. و از آپارتمانم خارج شدم تمام لامپهای شهر روشن بودن و با اینکه زیبایی خاصی داشت ولی دل من جای دیگه ای بود و این زیبایی شهر چیز ناچیزی بود در برابر دلستگی من نسبت به چشمای زیبای آتیه و زیبایی قلب آتیه...

دلم هواشو کرده بود.

گوشی رو از روی داشبرد ماشینم برداشتم به امیدی که بتونم صدای تنها نفسم رو بشنوم و شماره خونه رو گرفتم با اینکه چندبار به خونه زنگ زدم ، ولی نتونسته بودم با آتیه حرف بزدم شمارش رو هم که نداشتم ..

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم هرچی بوق خورد کسی جواب نداد.

خواستم گوشی رو بذارم روی داشبرد ولی دلم یک حس بدی پیدا کرده بود دلشوره عجیبی به قل *ب*م هجوم آورد. دوباره شماره خونه رو گرفتم

چرا کسی گوشی جواب نمیده!؟!

خواستم قطع کنم که صدای گریون یک دختر توی گوشم پیچید ...

الو الو کردم

وسط خیابون پامو گذاشتم روی ترمز ...

قل *ب*م برای لحظه ای ایستاد وقتی صدای گریه آتیه رو شنیدم .

گفتم: آتیه چی شده چرا گریه میکنی؟؟؟؟

صدای بوق متمد ماشینهای پشت سرم برام مهم نبود الان حال پریشونی داشتم.

با گریه گفتم: دانیال خدا حافظ .

گوشی قطع شد

حال خرابم داغونتر شد یعنی چی شده؟!؟؟

این خدا حافظی یعنی چی!؟؟

دوباره شماره گرفتم . کسی جواب نداد گوشی رو پرت کردم فریاد زدم لعنتی

خدا حافظی یعنی چه؟!؟؟

تو همین لحظه ماشینی از پشت بهم زد .

از زبان آتیه.....

الان یک هفته از اون شب نفرت انگیز میگذره . توی این مدت سعی کردم

عادی رفتار کنم . و کمتر به پوریا اجازه حرف زدن میدادم یا اگه فرصتی برای

صحبت کردن پیدا میکرد خودم رو به بهانه ای به اتاقم میرسوندم .

میترسیدم که ازم خواستگاری کنه و من نتونم به درستی جوابش رو بدم .

فرحناز الان دوروزه رفته شمال خونه خاله اش برای پروژه دانشگاهیش ...

منم تو نبود فرحناز حوصلم به کلی سررفته بود.

خاله مهناز هم از صبح که بیدار شدم ندیدمش .

هوا کمی سرد شده الان چند روزه که نم نمک بارون میباره بوی پاییز رو به خوبی میشه احساس کرد . بارون و پاییز خبر از اومدن روزهایی تنهایی میدن ...

کنار شومینه نشسته بودم در حال خوندن کتاب راز خلقت ، که صدای خاله مهناز اومد گفت: سلام دختر قشنگم چکار میکنی!؟
کتاب رو بستم گذاشتم روی میز.

گفتم: سلام خاله رسیدن بخیر داشتم کتاب میخوندم .
خاله کیف کولیش رو گذاشت روی یکی از مبلها . اومد نشست کنارم گفت:
زنده باشی دخترم . حتما حسابی حوصلت سررفته!!
لبخندی زدم گفتم: مهم اینه ، الان که شما اومدین دیگه حوصلم سر نمیره .
اونم خندید گفت: قربون دختر خوبم برم که پر از صبوریه .
ادامه داد و گفت: رفته بودم طلا فروشی .

یک لحظه از حدسی که زدم، غمی توی دلم رخنه کرد، باخودم گفتم: خاله
نگوووووو خدایا نهههههههه

نذار در مورد خواستگاری حرفی بزنه . خاله گفت: آتیه دخترم میخوام درباره
یک موضوعی راجع به پوریا باهات صحبت کنم .

با این حرفش نفس کم اوردم . حدسم درست بود داشتم خفه میشدم .
خاله حال پریشون و عشق آتیشینی که درونم نسبت به دانیال داشتم رو
نمیدید..

خدا خدا میکردم که بحث ازدواج رو پیش نکشه که تلفن خونه زنگ خورد...
خاله حرفش رو نیمه تموم گذاشت و رفت جواب بده...
نمیدونم کی بود که خاله ذوق زده گفت: الان راه می افتم میام بیمارستان...
گوشی رو که گذاشت. منم مات نگاهش میکردم که او مد صورت موب* و* سید
گفت: پسریم نیما زنگ زد.. هاج واج موندم گفتم: نیما!؟؟؟
خاله گفت: آخ ببخش آتیه.. بعد اندوگین شد و گفت: نیما پسر خواهر
خدا بیامرزمه. ده سال پیش خواهرم و شوهرش توی تصادف فوت کردن...
اون موقع نیما خدارو شکر مدرسه بود.
خبر مرگ خواهر کوچکم هممون روداغون کرد مخصوصا نیما رو. از اون به
بعد نیما رو که هجده سالش بود، آوردم پیش بچه ها و باهم بزرگ شدن. از
بچه های خودمم بیشتر دوستش دارم تا اینکه دوسال پیش ازدواج کرد.
یک آه بزرگی کشید گفت: آگه خواهرم زنده بود الان بیشتر از من ذوق زده
میشد. آخه نیما پسریم بچه دار شده بچه هاش دو قلوبه دنیا اومدن..
گفتم: پس چرا من ندیدمشون؟
شهرستان بودن دیشب اومدن بیمارستان.
هم متاسف شدم هم خوشحال.
خاله از خوشحالی روی پاهاش بند نبود نمیدونست چکار کنه.
با خوشحالی رفت تو اتاقش وسایلیش جمع کنه بره پیش فائزه زن نیما.
روزگار چه بازی ها که با آدم نمیکنه. فکر میکردم خودم روی زمین تنهام...
یک نفس عمیقی کشیدم و خوشحال شدم که فعلا بحث پوریا خاتمه پیدا
کرد...

خاله مهناز دوساعت بعد ، کلی غذا خونگی باخودش برداشت و رفت
بیمارستان .

خاله ذوق زده و خوشحال بود،، لحظه ای که به یاد خواهرش اشک تو
چشمش حلقه زده بود درد درونش رو به خوبی درک می کردم، دردی که
خودم کشیده بودم .

کم کم داشت هوا تاریک میشد داخل تراس نشسته بودم و به قطره های بارون
که زیر نور لامپهای رنگی شهر می بارید نگاه میکردم دستامو دراز کردم تا
قطره های بارون رو بهتر حس کنم . قطره های بارون آرامش عجیبی داشتن .
آرامشی که فقط کنار دانیال داشتم را ، الان میتونستم حسش کنم،

از خاله شنیده بودم که دانیال دو روز دیگه برمیگرده دل تو دلم نبود گذر زمان
توی این مدت مثل قرن برام میگذشت.عاشق دو چشم خاکستریش شدم .
عاشق مردونگیش شدم .
من آتیه ام، آتیه ای

که فکرشم نمیکردم هیچوقت بتونه عاشق بشه ، الان قل*ب*ش ، وجودش و
زندگیش برای یک نفر درحال تپیدنه .دلخوری روزهای اولی که از دانیال
داشتم جاش رو داده بود به دلتنگی روزهایی که رفته .

وقتی یادم اومد که هدفون تو گوشم بوده اما صبح متوجه شدم تو گوشم نیست
وبوی عطری که تو ایاقم پیچیده بود تموم دلخوری هام تموم شد و جای
خودش رو به دلتنگی هرروزه داد .

خودم رو به خیال دانیال سپردم چشمام رو بستم و به آغوش بارون انداختم.
سوز سرمای بدی تو تن لرزانم افتاد.
رفتم لباسم رو عوض کردم. در حال مرتب کردن شالم بود که صدای تلفن خونه
از طبقه پایین بلند شد. کسی که خونه نبود. به خیال بودن خاله پشت خط ،
بدو او مدم تلفن جواب دادم.
بفرماید .

صدایی توی گوشی پیچید . دلم از ترس هری ریخت.
علیرضا بود که صدای چندشش بلند شد گفت: سلام بر عشقم و خنده ای سر
داد.

عصبی گفتم: کسی خونه نیست بعدا زنگ بزن.
خواستم قطع کنم که گفت: پشت در هستم باز کن باید چند تا وسیله از اتاق
پوریا بردارم .

از ترس، پاهام به لرزه در اومد گفتم: بین کسی خونه نیست بعد بیا وسایل ببر
.

گفت: دختر جون کاری بهت ندارم فقط او مدم وسایل ببرم ولی حسم اینو
نمیگفت بهش اعتماد نداشتم .

سکوتم رو که دید گفت: خانم اینجا خونه دایی بنده اس . اگه لطف کنی اف
اف بزنی ممنون میشم .

مجبور به باز کردن در شدم .
به خودم جرات و شجاعت دادم نباید بفهمه ترسیدم .

طولی نکشید که علیرضا وارد سالن شد کمی پالتو بارونیش خیس بود.

مثل همیشه ترسناک بود با اون چشمهای ناپاکش.

خواستم برم که گفت: سلام خانوم خوشگله بهت نگفتن به بزرگترت سلام کنی
؟؟؟

پوزخندی او مد روی ل*ب*م گفتم: کسی که لایق سلام کردن باشه رونمیینم.
قهقهه ای سر داد گفت:

پس بدون امشب غیر از من کسی دیگه اینجا نییاد.

ای وای این چی میگفت.

با عصبانیت گفتم: نذار بی احترامی بشه خواهشا وسایلی که گفتم بردار و ببر.
خنده ای کرد گفت: تو دیگه چقدر ساده ای؟! آخه من وسایل پوریا رو واسی
چی میخوام!؟!

به خودم لعنت فرستادم که چرا اینقدر زود باور کردم و گول حرفه‌اش رو
خوردم.

علیرضا ترس رو توی چشمام دید چند قدم بهم نزدیک شد منم عقب عقب
میرفتم تا اینکه پام خورد به لبه میل و افتادم کف سالن.

علیرضا خنده ی کثیفی سر داد. منم از ترس درحال سگته کردن بودم.

دستش رو دراز کرد که منو از روی زمین بلند کنه بهش اجازه ندادم. ولی اون

دستامو گرفت بلندم کرد و منو به خودش نزدیک کرد فاصلمون چند سانتی

بیشتر نبود من از ترس قل*ب*م اومد توی دهنم.

علیرضا چشم‌اش رو بست و صورتش به صورتم نزدیک کرد. لحظه ای به مغزم پیام هشدار اومد با دو کف دستم علیرضا رو هل دادم که ازم جدا شد خودم رو به پله ها رسوندم .
بدو رفتم توی اتاقم خواستم در رو ببندم که علیرضا رسید پاشو گذاشت لای در .

نفسهام نا آروم و وحشت زده بود اما زورم نرسید علیرضا اومد داخل اتاقم .
واای نه ای خدااااا .

انگشتم را با تهدید بالا پایین تکون میدادم که کاری به کارم نداشته باشه .
علیرضا فقط خنده هستی‌ریکی میزد
گفت: جوجو جونمم منو تهدید میکنه . آخه تو چه جوری میخوای از دستم فرار کنی ؟؟؟

بهش التماس میکردم که کاری باهام نداشته باشه...
ولی اون نزدیکتر شد . محکم دست تهدید وارم را گرفت و گفت: قول میدم بهت خوش بگذره.
این کثافت چی میگفت، میخواست چه بلایی سرم بیاره اشکم در اومد گفتم:
تورو خدا به من دست نزن .
به التماسهای من توجهی نمیکرد .
اونقدر عقب عقب رفتم که رسیدم به دیوار
توی حصار علیرضا بودم . گریه می کردم ،

که گرمی لبهای علیرضا رو روی ل*ب*م حس کردم. این عوضی داشت دامن پاکم را لکه دار میکرد.

زورم بهش نمیرسد هرچی تقلا میکردم ول کن نبود...
یکدفعه دستم خورد به گلدون روی میز آرایشی برداشتم با تمام قدرتم زدم توی سرش...

گلدون شیشه ای هزارتیکه شد. و سر علیرضا پراز خون...
علی رضا افتاد روی تختی که کنارش بود. دستام میلرزید من چه غلطی کردم؟؟؟

بلند بلند زجه میزدم. به دستهای خونیم نگاه کردم.
من قاتلم. با لرزشی که توی صدام و تموم بدنم بود علیرضا رو صدا میداد.
ولی جواب نمیداد.

گریه هام تموم نمیشد من علیرضا رو کشتم. علیرضا تکون نمیخورد. تیکه شیشه های گلدون همه جا پخش شده بود. یکیش رفت توی پام...
نمیدونستم باید چیکار میکردم.

اشکهام بی محابا میریختن قصد فرار داشتم. کیف کولیم که توش شناسنامه ام ، مدرکم با یک قاب عکس خانوادگیم بود را برداشتم و از اتاق زدم بیرون.
همش با خودم تکرار میکردم من یک قاتلم.

با پای زخمی ام او دمدم پایین. که تلفن زنگ خورد. اول نمیخواستم جواب بدم.

ولی گوشی تلفن را برداشتم. گریه هام نمیداشت بفهمم پشت خط کیه.

فقط برای اینکه منو گدا فرض نکنه پول کرایه رو گذاشتم روی صندلی عقب و

پیاده شدم

اصلا نمیدونستم کجا هستم. خیابونی که توی سیاهی گم شده بود توی این

بارون کجا برم من!!!!؟

گریه سر دادم بخاطر بیچارگیم. بخاطر بی پناهییم، بخاطر بی کسیم، بخاطر

....

از سرما و ترس یک جایی کز کردم و نشستم.

از زبان دانیال

از ماشین پیاده شدم و آنقدر عصبی بودم که حال پریشون خودم رو نمیفهمیدم

.

حال داغونم بخاطر گریه های آتیه بود و نگرانی که توی کل وجودم پر شده

بود.

چندتا ماشین ایستاده بودن ببینن چه خبره!؟

دلم میخواست سر یک نفر داد بزنم و حال خرابم رو آرام کنم.

راننده ماشین عقبی که به ماشینم زده بود، پیاده شد الان برام ماشین مهم نبود

. راننده داشت منو مقصر میدونست همین جور ازم بازخواست می کرد. که با

فریادم، زبونش قفل شد ...

دستام رو بالا آوردم به عنوان عذر خواهی . راننده با چند نفر دیگه در حال حرف زدن بود.

هر دو دستامو محکم به سقف ماشینم کوبیدم گفتم: لعنتی خسارت راننده رو پرداخت کردم و سریع برگشتم آپارتمانم . اول زنگ زدم گوشی مامانم ولی گوشیش خاموش بود . گوشی فرحناز در دسترس نبود . پوریا که جواب نداد . بابام هم که مثل همیشه داخل جلسه بود و پاسخ گو نبود.

دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود . طوری که آرام و قرار نداشتم . زنگ زدم سرویس هواپیمایی و اولین بلیط پرواز برای ایران را گرفتم . زنگ زدم به آرش مدیر عامل شرکتیم که خودش قرارداد امضا کنه . به هر جا که فکرشو میکردم تماس گرفتم . اینجا هشت شب بود ، اونجا حتما یازده شب هست . آخه این دختر کجا رو داره بره؟؟؟

سریع وسایلم را جمع کردم . سوغاتی که دیروز خریده بودم ، با حسرت توی چمدانها جا دادم . دلم بی تاب بود سه ساعت دیگه پرواز داشتم . ساعت هفت صبح رسیدم خونه . کلید خونه رو داشتم در حیاط رو باز کردم . چمدانها رو توی حیاط رها کردم و بدو رفتم داخل خونه . هرچه مامان و بابا رو صدا کردم کسی جواب نداد .

پله ها رو دوتا یکی طی کردم رسیدم به اتاق آتیه . در اتاقش رو باز کردم ... همه چیز مرتب بود ولی یک بوی عطر عجیبی توی اتاق پیچیده بود . دنبال آتیه ی زندگیم میگشتم ولی اثری ازش پیدا نکردم . کمد لباسش رو باز کردم . همه چیز دست نخورده سر جاش بود .

اما اثری از قاب عکس خانوادگیش نبود. قل *ب*م* به درد اومد ...

برای اولین بار نگرانیم به اشک چشم تبدیل شد.

اومدم داخل تراس ایستادم میلهها رو فشار میدادم . از سر خشم و ناامیدی

فریاد می کشیدم . خود داغونم رو نمیتونستم آروم کنم .

تن بی جونم سر خورد همون جا نشستم که چشمم خورد به در ورودی حیاط

مامانم رو دیدم.

اشکهام رو پاک کردم. بدو اومدم تو حیاط .

مامانم چشماش به چمدنهایی که توی حیاط رها شده بود خیره مونده بود...

نمیدونستم چه جوری حال پریشونم رو ازش پنهان کنم.

منو که دید هاج و واج نگاهم کرد گفت: دانیال تو کی اومدی پسرم!؟

یک نفس عمیق کشیدم گفتم: سلام مامان . من الان رسیدم . عصبانیت ،

نگرانی و دلشوره همه یک جا جمع شده بود و به گلوم فشار میاورد....

با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم: مامان آتیه کجاست؟ شماها

کجاییں!؟ چرا گوشتون نمی گیره!؟ _

یک ریز حرفهامو گفتم و بعد منتظر موندم . مامانم که نگرانی و وحشت رو تو

چشمام دید ، گفت: آتیه!؟؟؟؟؟؟!!!!. !!!!!!!!!!!!!

گفتم: دیشب زنگ زدم خونه آتیه گوشی رو برداشت حالش خوب نبود فقط

گریه میکرد .

مامانم بدو رفت داخل خونه و آتیه رو صدا میزد .

یعنی مامانم از آتیه خبر نداره؟! کلافه شدم دست کردم توی موهام
گفتم: مادر من ، شما کجا بودین؟! یعنی چی که از آتیه خبر ندارین؟!
مامانم با گریه و نگرانی بدنیا اومدن بچه های نیما رو تعریف کرد . بعد گفت
: آتیه حالش خوب بوده بهش گفته بوده شب پیش فائزه بیمارستان میمونه . و
اینکه آتیه چقدر خوشحال بوده

از زبان آتیه...

شاید دو ساعتی میشد اونجا نشسته بودم و گریه میکردم .
همه ی فکرم شده بود که من الان یک قاتل هستم .
کم کم لامپهای خونه های توی خیابون ، یکی یکی خاموش می شدند.
عذاب وجدان و ترس ، همه توی وجود من زخم دیده ی بی پناه ، زیر بالکن
یک خونه و نور لامپ تیر چراغ برق خیابون ، جمع شده بود...
تم از سرما به لرزه در اومده بود لباسهای خیسم و تن سرمازده ام ، جواب
گوی آتیش درونم که داشت منو میسوزند، نبود . پام که شیشه توش فرو رفته
بود دیگه درد نداشت چون از سوز سرما دیگه حسش نمیکردم . درحال
بیهوش شدن بودم که...

نور چراغ یک ماشین خورد به چشمم . از حال رفتم...
باسردرد شدید چشمم رو باز کردم وقتی خودم رو توی یک اتاق دیدم هنگ
کردم چیزی که توجه ام را جلب کرد یک پنجره ای بود با پرده های سفید
. عجیب بود این اتاق یک آرامش خاصی داشت . سردردم را فراموش کردم به

اتاق خیره شدم یک اتاق بزرگ که بافت قاجاری داشت سبک خونهای
باصفای قدیمی را داشت ...

به وضعیت لباسهای خودم نگاه کردم یک پیراهن سفید با یک شلووار راحتی
ابی دخترانه تنم بود، تنها چیزی که به یادم مونده بود نور چراغ یک ماشین بود
.

پاهام رو گذاشتم روی زمین میخواستم از روی تخت بلند شم که درد بدی تو
وجودم پیچید طوری که صورتم از درد جمع شد و صدای آخم بلند شد ..
سرم پایین بود با پای دردناکم ور میرفتم که در اتاق باز شد یک زن با چهره ای
زیبا و میانسال، با روی گشاده او مد طرفم.

گفت: دخترم بهوش اومدی؟!؟ خدا را شکر . بهتره دراز بکشی و تکون
نخوری...

ناخواسته سلام کردم . کلی سوال توی ذهنم بود که داشت تو سرم رژه میرفت.
من اینجا چکار میکنم؟! این زن کیه؟! اینجا کجاست؟ و....

از زبان دانیال

حرفهای مامانم دردم را بدتر و نگرانیم را بیشتر کرد .

آخه این دختر کجا ممکنه رفته باشه!؟؟؟

اصلا حالش خوبه!؟

نگرانی مامانم بیشتر از من بود.

به زری خانوم صاحب خونه قبلی آتیه و امیر زنگ زد اونجا هم نرفته بود.

به هر جا که فکرمون میرسید ممکن آتیه رفته باشه زنگ زدیم ، نبود . انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین .

بابام که داشت دیوونه میشد وقتی فهمید امانتی مردم رو گم کرده . پوریا هم که در دسترس نبود.

همگی برای پیدا کردنش بسیج شدیم . دنبالش گشتیم ولی آخر شب همه دست خالی و ناامید برگشتیم خونه.

من و مامانم وارد سالن شدیم .

پوریا رو دیدیم که با خیال راحت روی مبل نشسته بود و داشت تلویزیون تماشا میکرد و میوه می خورد.

مطمئن شدم که خبر نداره آتیه رفته.

خواستم حرف بزنم که مامانم گفت: هیس چیزی نگو. تعجب کردم .

پوریا متوجه ما شد با دهن پر گفت: به به سلام دانیال کی برگشتی؟! مامان کجایین شماها من سه ساعته اومدم ، دارم از گشنگی میمیرم مجبور شدم شکمم رو با میوه پر میکنم.

مامانم طاقت نیاورد زد زیرگریه گفت:

آتیه ، دخترم نیست ،، رفته ...

پوریا این حرف رو که شنید ، شبیه دیوانه ها شد . فریاد زد گفت: مامان چی

داری می گی ؟ یعنی چی آتیه رفته ؛؟؟؟ آتیه کجا رو داره بره ؟ آتیه کجاست!؟

حال پوریا رو شبیه حال خودم دیدم.

پوریا ادامه داد : تازه قرار بود باهاش حرف بزنی . آخه مادر من این چه حرفیه

که میزنی!؟ آتیه رفته ???

نشستم روی صندلی میز آرایشی. به خاطرات شیرینی که با این دختر توی این یکی دو ماه تجربه کردم، فکر می‌کردم. اینکه همه دخترها شبیه هم نیستن اینکه میتونن پاک باشن.

خسته شدم از فکراهایی که به جایی نمیرسید. اومدم از اتاق آتیه بیام بیرون، که چشمم خورد به گردنبد آتیه که زیرمیز آرایشی افتاده بود. گردنبدی که همیشه گردن آتیه بود و هیچوقت حاضر نبود از گردنش دربیاره. (وقتی برای فرحناز تعریف میکرد که این گردنبد تنها چیزی که از باباش به یادگار مونده. وقتی که آتیه هشت سالش بوده باباش روز تولدش بهش هدیه میداد و بعد اون تولد، دیگه باباش رو نمیبینه، باباش با بار میوه ای که به جنوب میرده ته دره سقوط میکنه و همراه کامیونش آتیش میگیره. حتی جسدش رو نتونستن از داخل دره خارج کننده چون جسد به خاکستر تبدیل شده بود....)

گردنبد رو برداشتم با تموم وجودم لمسش کردم. یکدفعه متوجه شدم گردنبد پاره شده....

نگرانیم چندبرابر شد. یعنی اینجا چه اتفاقی افتاده؟؟؟

#آتیه-خونین

از زبان آتیه

کمی ترس و اضطراب داشتم. که خانومه بهم نزدیک شد.

خودم رو بیشتر جمع کردم. فهمید کمی ترس دارم.

به روم لبخندی زد و نشست کنار تخت. پامو گرفت توی دستش، آخم بلند شد. گفت: دخترم نگران نباش پات عفونت کرده بود دکتر برات پانسمان کرده خوب میشی.

کمی بهش اعتماد کردم و دلم آرام شد.

گفتم: شما کی هستین؟! اینجا کجاست!؟

از روی زمین بلند شد روی تخت کنارم نشست.

گفت: دخترم تو الان دوروزه اینجایی.

یک لحظه شوکه شدم گفتم: من دوروزه اینجا؟!؟؟؟؟؟؟

گفت: آره دخترم بیهوش بودی. بقدری تب بالا داشتی که تو رو از پا در آورده

بود همش هزیون میگفتی و تو خواب کمک میخواستی.

با یادآوری اون شب سیاه نحس ، بغض گلومو گرفت...

یاد علیرضا افتادم .

نمیدونم قیافم چه جور شد که خانومه دستامو گرفت توی دستاش

گفت: جات امنه نگران نباش.

یک لحظه حس کردم اینم شبیه خاله مهنازه .

خودم رو توی آغوشش انداختم و گریه سر دادم . با صدای لرزون گفتم: من

قاتلم من آدم کشتم من یک نفر رو کشتم ...

زن حتی خودشو از من جدا نکرد و گذاشت تا تموم بغضم خالی بشه.

بعد سعی کرد آرامم کنه. که تا حدودی موفق شد. آرامتر شدم .

تو همین همدردی ها بود که در اتاق زده شده.

خانومه گفت: بیا داخل .

یک زن مسن با لباس فرم خدمتکاری گفت: گیتی خانوم دکتر اومدن.

خانوم که الان فهمیدم اسمش گیتی هست گفت: برو بگو منتظر باشه الان

میام

از اغوشش او مدم بیرون با دستهایی که اثرات روزگار روش نقش بسته بود اشکها مو پاک کرد گفت:

استراحت کن دخترم الان به نیره میگم برات سوپ بیاره بخوری.

بعد میام بهت سر میزنم. و با هم حرف میزنیم.

بشرطی که دیگه حرفی از قتل و قاتل و کشتن نباشه.

با چشمان گریون سرم رو تکون دادم گفتم: باشه.

گیتی خانوم رفت.

بعد از چند دقیقه همون خدمتکاره با یک سینی غذا وارد اتاق شد.

بهش سلام کردم.

سینی غذا رو گذاشت روی عسلی سلطنتی شکل کنار تخت گفت: سلام

دخترم خداروشکر بهوش اومدی خانوم جان خیلی نگران وضعیت بود و

همش می اومد بهت سر میزد. دخترم میتونی خودت غذا تو بخوری یا.....

از رفتارش فهمیدم برعکس ظاهرش که کمی بدخلق به نظر میرسه، خوش

اخلاق و خوش قلب بود.

لبخند نیمه جونی زدم گفتم: دستتون درد نکنه میتونم خودم بخورم ممنون

خانوم.

بعد روتختی رو صاف کرد و گفت: نیره صدام بزن.

گفتم: چشم.

گفت: بی بلا دخترم. تو اسمت چیه!؟

چرا وضعیت اونجوری بود!؟

نکنه از خونه فرار کردی!؟

چی باید بهش میگفتم، این نیره هم معلوم بود از اونایی بود که باید از همه چیز سر در می آورد.

گفتم: اسمم آتیه هست یعنی (آینده نگر).

منتظر بود بقیه سوالاتش رو جواب بدم. که صدای گیتی خانوم اومد، نیره رو صدا میزد.

خدارو شکر کردم که گیتی منو از جواب دادن به سوالات نیره راحت کرد. نیره گفت: آتیه، اسمت مثل چهره ات قشنگه. من برم که خانوم جان داره. صدام میزنه.

چیزی لازم داشتی فقط کافیه صدام بزنی. اینها رو گفت و رفت.

##آتیه-خونین «قسمت بیست و پنجم»

بدجور دلم ضعف کرده بود.

ظرف سوپ را برداشتم مزه اش را چشیدم. کمی کم نمک بود ولی درکل خوشمزه بود.

بعد خوردن سوپ به سختی روی پاهام ایستادم و خودم رو به پنجره رسوندم و بازش کردم.

هوای تازه وارد ریه هام شد. چه حیاط با صفا و زیبایی داشت این خونه پراز درختهای گردو، گل و گیاهای مختلف بود. با اینکه هوا سرد شده بود ولی

هنوز بعضی از گلها تازه شکفته بودن. حوض زیبا و کوچیکی به شکل قلب و پر از آب وسط حیاط بود. چقدر حس خوب زندگی میداد، این خونه... محوزیبایی حیاط شده بودم که گیتی وارد اتاق شد. چشم از تماشای حیاط برداشتم.

بهم لبخند زد گفت دوست داری بریم توی حیاط حرف بزنیم؟ منم که از خدا می خواستم هوای تازه استشمام کنم، گفتم: آره دوست دارم. از پنجره فاصله گرفتم خواستم شالی که روی تخت بود سر کنم که گیتی خانوم گفت: نیازی نیست دخترم. نامحرم اینجا نیست راحت باش موهات خیلی قشنگه منو یاد دخترم میندازه. جمله آخرش رو با آه بیان کرد... خوب گیتی خانوم رو برانداز کردم یک خانمی که پنجاه ساله به نظر میرسید تقریبا قد بلند و کمی توپر، چهره ی یک خانم باصالت و مقتدر را داشت. سبزه رو و یک خنده ملیح روی صورتش بود. سوال کردم از کدوم طرف برم؟ راهنماییم کرد. وارد راهروی شدیم که دوتا اتاق دو طرف راهرو بود.

سالن اصلی روکه دیدم دهنم از تعجب باز موند همه چیزش قدیمی بود حتی تابلوهای روی دیوار.

یک خونه بزرگ با وسایل قشنگ که هنوز جلا و زیبایی خودشون رو داشتن. چند تا اتاق دیگه هم همراه با سرویس بهداشتی و حمام و یک اشپزخونه سنتی توی سالن بود.

توی حیاط بزرگ هم یک زیر زمین بزرگ بود پر از فرشها و وسایلی که کاربردی نداشتن.

سوز سرما می اومد که برای دل داغون من دلنشین بود . زیر درخت گردو که برگهاش ریخته بودن چندتا صندلی بود با یک میز چوبی ، همون جا نشستیم .
با اینکه معذب بودم اما آرامش داشتم.

گیتی خانوم سر صحبت رو باز کرد گفت: آتیه ؟ دخترم اسمت همینه؟!
گفتم: بله.

گیتی خانوم ادامه داد اون شب با راننده اش داشته از دکتر برمیگشته که متوجه یک چیزی گوشه خیابون میشه . به آقا رضا راننده اش میگه ماشینو نگه داره .
پیاده میشن و وقتی نزدیکتر میرسن ، یک دختر بی جون که از سرما یخ زده میبین . میارنش خونه و دکتر خبر می کنن .
تب بالایی داشتم و دکتر بهشون میگه که از چیزی ترسیدم و اینکه تشنج کرده بودم.

اینها رو گفت و با همون لبخند دلنشین و ملیح منتظر موند تا من توضیح بدم .
حقیقت تلخ زندگیم رو اینطور تعریف کردم: من آتیه ام . دختری که دلخوشی هاش توی سن هشت سالگی بامرگ اولین عشق دخترا ، یعنی پدر تموم شد .
وقتی که به یک بچه هشت ساله میگن بابات مرده و دیگه کسی نیست که بهت بگه عشق بابایی . بهت بگه قند غسل بابا .
بابایی که حتی جسدی برای خاک کردنش نداشته باشی . بابایی که با رفتنش روپاهای کودکانه ات بشن کاب*و*س شبانه ات . پدرم راننده کامیون بود و یک شب موقع برگشتن به خونه توی یک دره چپ میکنه و ماشینش آتیش میگیره .

میدونید دختری که بابا نداشته باشه ، دنیاش بی رنگه . رنگین کمونیه که رنگه‌هاش همه خاکستریه.

برای فراموش کردن غم پدری که حتی خاکستری توی قبرش نبود به یک شهر دیگه ای اومدیم که هیچکس رو نمی شناختیم .

اما اون روزهای سخت با وجود مادری مهربان و برادری از خود گذشته ، گذشت . تا اینکه به سن چهارده سالگی رسیدم . مادری که تنها امیدم بود . مادری که توی این سالها رنج و سختی بسیار کشید و دم نزنده و غصه هاشو توی خودش ریخت از دوری همسری که عاشقانه دوستش داشت ولی بخاطر بچه هاش تحمل کرد . اما بالاخره یک روز این تحمل به سر اومد و قلب نازنینش دیگه تپیدن رو از یاد برد و چشمان مادری که امید بچه هاش بود برای همیشه بسته شد . اما این تموم سرنوشت تلخ نبود . دو تا بچه موندن . یکیش برای خودش جوانی رعنا بود اسمش امیر و دختری بی ناز پدر و مادر . من . آتیه بی کس . امیر داداشم باجون و دل کار میکرد

داداشی که از مرگ مادرش از درون میسوخت ولی استقامت به خرج میداد تا خواهر چهارده ساله اش احساس تنهایی نکنه . خودش بیماری قلبی داشت و اینو از تنها خواهرش پنهون کرده بود . برداری که هم مادر بود هم پدر . بعد مرگش متوجه شدم عاشق بوده عاشق دختری که بعدها فهمیدم دختر ناجی من یعنی مهناز خانوم بوده . اما عشقش رو پای تنها خواهرش گذشت . این خواهر بعد از رفتن برادرش ، بی پناه تر و آواره تر شد .

تا اینکه مهناز خانم زن خیر محل ، زن حاج صادق بزرگ ، بااینکه دوتا پسر مجرد و یک دختر داشت ، به این دختر بی پناه جا و مکان داد و مثل دخترش باهاش رفتار کرد .

اشکامو پاک کردم سخت بود حقیقت تلخ زندگیم رو بازگو کنم ولی نیاز داشتم با کسی درددل کنم .

ماجرای اون شب که توی اون وضعیت بودم را هم تعریف کردم .

گیتی خانوم دستام رو توی دستاش گرفت . بابت زندگیم متاسف شد

گفت: گریه نکن دخترم مطمئنم تو قاتل نیستی من امروز همه چیز رو برات روشن میکنم . فقط کافیه آدرس خونه حاج صادق رو بهم بدی .

وقتی بهم دلگرمی میداد آروم شدم .

گیتی خانوم هم همسرش رو سالها پیش از دست داده بود و تنها بود و فقط با نیره خدمتکاری که سالها برای خانواده اش کار میکرد ، باهم زندگی میکردن .

کنجکاوانه پرسیدم دخترتون کجاست!؟

خنده ی تلخی کرد و گفت: دخترم امریکاست .

دختری که الان پانزده ساله از نزدیک ندیدمش . اسمش سوگله خیلی شبیه

توست . همیشه تو خونه موهاش رو باز میداشت وقتی باد میپچید تو موهاش موج شادی روی لبهاش مینشست .

گیتی خانوم یک زن قوی به نظر میرسید .

دلم براش سوخت وقتی گفت دخترش سوگل رو چند ساله ندیده .

گیتی منو تنها گذاشت و رفت داخل ساختمان . میدونستم که دوری
عزیزترین فرد زندگیت چقدر سخته .
دلَم برای خاله مهناز تنگ شده بود. و اما دلتنگتر برای دانیالی که نمیدونستم به
ایران اومده یانه!؟

ذهن پریشونم را با بودن دانیال در خیالم ، آروم کردم.
بعد از چند دقیقه گیتی خانوم از کنار پنجره صدام زد برم داخل .
لنگ لنگان خودم رو به داخل رسوندم .
کنار شومینه قدیمی روی صندلی نشسته بود .
گفت: آتیه دخترم بیا بشین کنارم.
نشستم روی کاناپه ی قهوه ای که با دکوراسیون خونه همناهنگ بود.
گفت: زنگ زدم آدرس که دادی بره ببینه خبری هست.
دل تو دلَم نبود .

توی دلَم از خدا میخواستم که بلایی سرعلیرضا نیومده باشه . با اینکه ازش
متنفر بودم ولی باز نمی خواستم مهر قاتل بودن روی پیشونیم بخوره .

از زبان دانیال...

خواب به چشمانم نمی امد وقتی آرامشی نداشتم...
گردنبند آتیه زندگیم توی دستام بود، و به سقف اتاقم چشم دوخته بودم
گوشی اپل رو از روی عسلی برداشتم اهنگ مورد علاقه ام که با حالَم سازگار
بود پلی زدم....

(به خدا حافظی تلخ تو سوگند نشد. که تورفتی دلم ثانیه ای بند نشد... لب تو میوه ممنوع، ولی لبهایم هرچه از طعم لب سرخ تو دلگرم نشد، بی قرار توام در دل تنگم گله هاست... اه بی تاب شدم عادت کم حوصله هاست...

با چراغی همه جا گشتمو گشتم در شهر.. هیچکس هیچکسی اینجا به تو مانند نشد... هرکسی

دردل من جای خودش راه دارد

جانشین تو در این سینه خداوند نشد... «از چاوشی»

چشمانم بخاطر دختری بارونی شده بود که خبری ازش نداشتم وگمشده درونم بود... حال مثل مرغ تنها مونده توی قفس بود... سینه ام از نبودش در حال سوختن.. حال دلم طوفانی بود در سکوت تلخ چشمانم میسوخت باران عشق سر میداد...

با قرص بالاخره تونستم سه ساعتی بخوابم...

ساعت هشت صبح از خواب بیدار شدم...

بعد دو روز رفتم دوش ده دقیقه ای گرفتم.. و یک کت چرم اسپرت با شلوار

مشکی پوشیدم امدم پایین...

مامانم دیدم تنها نشسته بود روی کاناپه..

بهش سلام کردم... جواب سلامم داد و از سکوت بعدش فهمیدم که هنوز

خبری از آتیه نشده...

بی حوصله رفتم

سویچ ماشین لامبرگینی سفیدم برداشتم دیگه تحمل این خونه بدون آتیه برام سخت بود...

مامانم قبل رفتن..صدا زد و بهم گفت: دانیال چرا نگفته بودی به آتیه علاقمندی؟!

دیگه خجالت نمیکشیدم از این که همه بفهمن من عاشق آتیه بودم هستم.... تلخی لبخندم که مامانم دید...ادامه داد گفت؛

دیروز که اونجوری پهویی امدی تعجب کردم ،ولی دیشب در مقابل حرفهای پوریا اونجوری واکنش نشون دادی فهمیدم که بهش احساسی داشتی... برای اولین بار دلم میخواست رو راست باشم ...

برگشتم ادمم سرم گذاشتم روی پاهای مامانم....بغضی که تمومی نداشت راهش باز کرد با گریه گفتم: مامان

آتیه رو دوست دارم مامانم اولین دختری بودکه تونست اعتمادم جلب کنه ... وقتی ازش خواستگاری کردم انقدر حجب حیا داشت که فقط خجالت کشید

مامان آتیه ام رفته ...

مامانم همراه من گریه کرد برای پسرش که بعد از مدتها بلاخره تونسته بود عاشق بشه ...

گفتم: مامان آتیه چرا رفته؟!اخره قول بهم داده بود..بعد سفر جواب بله رو ازش بگیرم ...

مامانم گفت: شعر معروف

رفتم ، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت
راهی بجز گریز برایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از درد بی امید
در وادی گ*ن*ا*ه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ ب*و*سه پر حسرت تو را
با اشکهای دیده ز لب شستشو دهم
رفتم که نا تمام بمانم در این سرود
رفتم که با نگفته بخود آبرو دهم

رفتم ، مگو ، مگو که چرا رفت ، ننگ بود
عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما
از پرده خموشی و ظلمت چو نور صبح
بیرون فتاده بود به یکباره راز ما

رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم
در لابلای دامن شبرنگ زندگی

رفتم که در سیاهی یک گور بی نشان
فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم
از خنده های وحشی طوفان گریختم
از بستر وصال به آغوش سرد هجر
آزرده از ملامت وجدان گریختم

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعله آتش زمن مگیر
می خواستم که شعله شوم سرکشی کنم
مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

روحي مشوشم که شبي بي خبر ز خویش
در دامن سکوت به تلخی گریستم
نالان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

فروغ فرخزاد»

سرود...

گفت: هیس پسر

من آتیه رو خوب میشناسم ...

میدونم که رفتش دلیل داشته...

بدون دلیل نبودن...

شاید حسی که به تو داشته رو نمیخواسته از دست بده... ومیون تو پوریا

نمیخواسته اختلافی ایجاد کنه....

توی خیابونها دنبال گمشده ام بودم ولی اثری ازش نبود

ناامید برگشتم خونه ...

ساعت حدود سه عصر بود .. امدم ریموت در بزنم...

ولی کار نمیکرد پیاده شدم که خودم در باز کنم ..

صدای نگهبان پیر همسایه منواز باز کردن در منصرف کرد...

به طرفش برگشتم گفتم: ببخشید متوجه نشدم چیزی گفتین پدر جان!؟

نگهبان گفت: اره پسرم گفتم حالتون خوب شد!؟ دوشب پیش وضعیت خوبی

نداشتین سر صورتتون پراز خون بود...

خوبین الحمدالله ...

این داشت چی میگفت دوشب پیش....

گفتم: پدر جان اون شب چی دیدین شما...

گفت: مگه تو پسر حاج صادق نیستی!؟

گفتم: _

اره.

مگه دوشب پیش ساعت سه شب از خونه نزدی بیرون با یک کیسه مشکی ...

گذاشتم کامل حرفاش بزنه گفتم: داداش کوچکم شاید بوده اخه من ...

نذاشت حرفم کامل بزنم گفت: من پوریا خوب میشناسم پوریا نبود...

پرسیدم پس از کجا فهمیدی من هستم!؟

گفت: اخه اونم یک ماشین شبیه همین ماشین داشت...

زیاد طول نکشید...

ماشین علیرضا امد توی ذهنم ... یعنی علیرضا امشب تنها خونه ما بوده!؟

به اوج عصبانیت رسیده بودم

سریع از نگاهیون تشکر کردم... سوار ماشین شدم با تموم سرعت خونه عمه ام

در پیش گرفتم ..

طی بیست دقیقه رسیدم اونجا ..

زنگ خونه رو فشار دادم

...

یعنی چه غلطی کرده این با آتیه!؟

آتیه خونه شماسه چرا از من میپرسی!؟

دیگه تحملم به سر امد از اینکه همش تفره میرفت خودش به کوچه علی چپ
میزد...

خیز برداشتم به سمتش و یقه اش توی دستام گرفتم گفتم: لعنتی حرف بز
باهاش چکار کردی!؟

چکارش کردی لعنتی که از ترس فرار کرده رفته!؟
باهم گلاویز شدیم که بلاخره به حرف امد گفت: اره منم خواهانش بودم ولی
همیشه دست رد به سینه ام میزد...

این حرف زد که مستی امدم پای چشمش ، علیرضا رو کیسه بکس قرار دادم
...

تا اینکه

عمه ام از راه رسید گفت چی شده!؟ سعی کرد مارو از هم جدا کنه..
ولی هنوز با علیرضا دست به یقه بودم...

نمیخواستم کسی آتیه منو بدنام کنه سکوت کردم ...

علیرضا انگار از ناراحتی من خوشحال بود، یقه پیراهنش رها کردم میخواستم
برم که گفت: فکر کن دست خوردس....

این حرفش که زد.. دوباره برگشتم با لگد افتادم به جونش و ازش خواستم خفه
خون بگیره

عمه حدسهایی زده بود که عقب عقب رفت.... ولعنت فرستاد به علیرضا...

از زبان آتیه

دوساعت از تماسی که گیتی با آقا رضا برای سر و گوش آب دادن خونه حاج صادق داشت 'میگذشت .

من از نگرانی داشتم میمردم که یکدفعه تلفن خونه به صدا در اومد همه ی نفسم حبس شده بود. نمیتونستم نفس بکشم . گیتی با چشماش بهم آرامش میداد بعد گوشی رو جواب داد. نمیدونم آقا رضا چی بهش گفت . اوامد کنارم نشست گفت: دخترم خبری نیست . کسی نکشته نشده . نفس آسوده ای کشیدم.

گیتی ادامه داد و گفت: اما آقا رضا گفت: خانواده حاج صادق نگران هستن . همه جارو دنبال گشتن . آهی کشیدم گفتم: دیگه نمیتونم برگردم .

سرم را از خجالت پایین انداختم از دانیال عشقم ' چند کلمه گفتم و اینکه نمیتونم میون دو تا بردار را بهم بزنم . بهم لبخندی زد گفت: میدونم چی میگی دخترم دیگه غصه تعطیل . از امروز به بعد اینجا میمونی .

این حرف رو که زد دلم مثل پرنده ای شده بود که از قفس آزاده شده باشه . یکدفعه ب*غ*ش کردم و گونه اش رو ب*و*سیدم . الان یک ماه هست توی این امارت زیبا زندگی میکنم . با نیره که قد متوسطی داشت و کمی هم تپل ولی دوست داشتی ' خوب جور شدم طوری که از گذشته های دور حرف میزد منم با جون و دل گوش میدادم.

داشتم کمک نیره لوبیا رو تمیز میکردم که صدای گیتی بلند شد . درخواست کمک میکرد.

ازسالن تا اتاق گیتی همش دویدم .دیدم گیتی روی زمین افتاده بود. ترسیده بودم . تند تند داروهاش رو بهم ریختم . یک قرص بهش دادم گذشت زیر زبونش .

بعد از چندلحظه کمی حالش جا اومد.

توی این مدت متوجه شده بودم که حال گیتی زیاد خوب نیست و نیاز به مراقبت داره.

ولی نمیفهمیدم که مشکل داره.

نیره با تن سنگینش رسید با دست زد توی سر خودش گفت: خانوم جونم چی شدی؟؟؟

با کمک نیره گیتی رو خوابوندیم روی تخت.

دستهای بی جونش که هرروز بی جون تر میشد را توی دستام فشردم کنارش نشستم . نیره گفت: خانوم میخواین زنگ بزنم دکتر بیاد ؟

گیتی با صدایی که به زور شنیده میشد گفت: نه نیازی نیست . برو به کارت برس من خوبم .

نیره که رفت.

بهم گفت: آتیه مادر من دیگه مدت زیادی زنده نیستم ولی میخوام روزهای آخر عمرم رو توی خونه شمالم بگذرونم .

میخوام که همراهم باشی .

گفتم: چشم همیشه کنارتون هستم. ان شالله هزار سال دیگه زنده بمونید دیگه
این حرفها رو نزنید.

گفت: دخترم من سرطان دارم .

دکتر بهم امید میدن ولی خودم متوجه هستم که خیلی زنده نمی مونم . خبلی
دلَم میخواست این آخر عمری یه بار دیگه دخترمو ببینم . ولی باز خدا رو
شکر می کنم تو هستی و جای خالی دخترمو پر میکنی . تا قبل از اینکه تو
بیای خیلی احساس تنهایی می کردم ولی با اومدن تو بیشتر به زندگی امیدوار
شدم .

همه حرفهاش رو گوش دادم . گیتی خوابید . منم اومدم توی اتاقم .
دلَم دوباره گرفته بود .

ازاینکه تا میام به یکی دلبندم رفتی میشه .

الان چند مدت بود سر خاک امیر نرفته بودم .

دلَم برای همه تنگ شده بود.

تصمیم داشتم برم سر قبر داداش امیرم .

لباس مناسب پوشیدم .

خودم رو توی آینه برانداز کردم.

گردنبندی که یادگار پدرم بود ' نبود . وقتی فهمیدم توی گردنم نیست کلی

گریه کردم آخه تنها یادگاری بود که ازش داشتم.

وقتی گیتی بیدار شد ' اجازه گرفتم که برم بهشت زهرا .

اونم گفت: آقا رضا شما را میبیره و میاره.
کیف دستی مشکى را توى دستام گرفتم دم حياط منتظر شدم كه آقارضا از راه
برسه.

چند بارى كه با گيتى باهاش بيرون رفته بودم پسر سر به زيرى بود و فقط
موقعى حرف ميزد كه گيتى خانوم ازش سوال ميپرسيد.
بعد از يك ساعت رسيديم بهشت زهرا .
خلوت بود چون امروز يكشنبه بود.
آقا رضا توى محوطه بيرونى بهشت زهرا منتظر موند.
بعد از يك ماه اومده بودم ديدن برادر مهر بونم .
كلى باهاش درد دل كردم از همه اتفاقات حرف زدم و خودم رو حسابى خالى
كردم

از زبان دانيال
بعد از ماه ها خبرى از آتیه نشد پنجشنبه ها به امید اینکه آتیه میاد سر قبر امیر
' میرم بهشت زهرا ولى هر روز نااميدتر از ديروز ميشدم و حس ميكردم ازش
دورتر ميشدم.

با اينهمه هميشه دنبالش بودم .
عليرضا توى كل فاميل سرافكننده شد و ديگه كسى حتى بهش نگاه هم
نميكردن .

مامانش اونو از خونه بيرون انداخت .عليرضا رفت كاندا هنوزم هم به ايران
نيومده.

ولی کینه ی بزرگی از من به دل گرفت برای اینکه جلوی همه اونو به *ر* *ز* *ه* بودن معرفی کردم

وقتی مامان مهناز فهمید مقصر علیرضا بوده ' حالش بد شد.

بابام هم چون از امانتی مردم خوب مراقبت نکرده بود خیلی ناراحت بود.

امروز قراره برای پوریا خواستگاری یکی از هم کلاسی های فرحناز که شمال زندگی میکنن بریم.

فرحناز بعد از رفتن آتیه انگار یک چیزیش گم شده بود همش گیج میزد وکلی گریه میکرد و میگفت: با امانتی امیرش درست برخورد نداشته و پشیمون از رفتار روزهای اولش بود.

دلَم نمیخواست به این مراسم برم .

مامانم بخاطر اینکه حال پوریا بهتر بشه و فکر آتیه از سرش خارج بشه ' تصمیم گرفت هم کلاسی فرحناز رو براش نامزد کنند.

پوریا خیلی آتیه رو دوست داشت تاجایی که چندروز آب و غذا نمیخورد و مامانم رو مقصر میدونست . ولی الان بهتره شده .

خلاصه همه دارن زندگیشون رو میکنن.

منم با خیال اینکه روزی آتیه میاد زندگیم میگذرونم. بعد از

رفتن آتیه از اون خونه برای خودم یک آپارتمانی نزدیکی شهر و دور از خونمون گرفتم.

شرکتتم رو به ایران انتقال دادم.

اقای امینی شریکی که بعد از رفتن آتیه باهاش قرداد بسته بودم! کاراش خیلی منظم دقیق بود .

وهمیشه بی عیب پیش میرفت.

توی مسیر چندساعتی که به شمال میرفتیم پوریا و فرحناز باهم شوخی میکردن .

منم در سکوت رانندگی میکردم .

مادرم منو بیشتر درک میکرد. و همیشه بهم میگفت: صبور باش آتیه هر جا هست! اینو بدون که اونم دلش با منه .

خیره به مسیر جاده بودم که یک دختری کنار خیابون توجهم رو جلب کرد. لباس محلی تنش بود چقدر شبیه آتیه من بود .

از شادی بالا پایین میپريد.

لحظه ای میخواستم ترمز کنم که باخودم گفتم آتیه نمیتونه باشه .

اونم توی شمال .

بازم خنده دختره توی چشمام نمایان شد.

این دفعه زدم روی ترمز .

که فرحناز و پوریا از ترس گفتن چی شد!؟

ماشین را دنده عقب بردم .

ولی خبری از دختره نبود . زدم روی فرمون ماشین گفتم: اه لعنتی بازم توهم .

دوباره به رانندگی ادامه دادم .

شب مراسم خواستگاری به خوبی تموم شد.

همه خوشحال شیرینی گذاشتن توی دهنشون.

دیگه بر نگشتیم خونه .

مستقیم رفتیم ویلای آقابزرگ خدایبامرزم.

قرار شد فرداش پوریا با دختری که قرار بود ازدواج کنه ' برن آزمایش خون

و....

از زبان آتیه

من ' نیره و گیتی خانوم اومدیم شمال.

خداروشکر حال گیتی بهتر شده بوده .و کمتر درد میکشید .

ومن هم سعی میکردم همیشه شادش کنم .

این روزها خیلی با سوگل از طریق لب تاب ارتباط برقرار میکنه.

روز اولی که با سوگل آشنا شدم یک دختر کاملاً اروپایی و زیبا به چشمم اومد

. سوگل از من میخواست که مراقب مادرش باشم .

واز اینکه ممنوع الخروج بود کلی ناراحت بود .

یک لایحه ای تصویب شده بود که کسایی که مقیم امریکا هستن و افکار

آزادانه دارن حق ورود به کشور را ندارن.واین جدایی میان مادر و دختر سخت

میگذشت.

منم تازه داشتم رنگ شادی میدیم درکنار زنی که منو دخترش خطاب میکرد .و

همه ی محبتهایی که توی این چندسال ازش بی نصیب مونده بودم را 'الان

کنار گیتی داشتم.

بعد هشت ماه هنوز هم به یاد دانیال هستم . شبها به یاد اون میخوابم و روزهامو به یاد اون به شب می رسونم .

امروز هشت اردیبهشت هست . و ما توی این هشت ماه شمال بودیم .

گیتی این . روزها خیلی شوخی میکنه و خیلی روحیه اش بالا رفته

قرار شد برای ناهار همه بریم بیرون از ویلا کنار رستوران میان جاده ای غذا بخوریم .

توی مسیر ' گیتی لباس محلی دید به اقا رضا گفت: ماشین را نگه داره . و رفت

یک دست لباس محلی خرید و منو مجبورم کرد تا شب توی تنم باشه .

منم برای شادی اون قبول کردم بالا پایین میپریدم و میخندیدم .

لحظه ای ماشینی از جلوی چشمم گذشت که چهره راننده اش برام آشنا بود .

راننده محو من و من محو کسی که شاید خود دانیال بود شده بودم .

ولی گیتی فرصت نداد و ایسام تماشا کنیم و راه افتادیم رفتیم .

همه چیز خوب پیش میرفت تا اینکه حال گیتی یهووی تو روزهایی خرداد ماه

بد شد و همه برگشتیم به عمارت زیبای گیتی توی تهران .

و گیتی توی بیمارستان بستری شد .

توی همین آشفتگی ها دختر نیره که از همسرش جدا شده بود اومد عمارت .

اصلا از ظاهرش خوشم نیامد آخه نیره به این خوبی و با خدایی و دختر به این

جلفی .

از همون روزی که اومده بود بامن چپ بود و همش بهم میپرید انگار ارث

باباش رو خوردم .

همش به مامانش میگفت این دختر دهاتیه کیه اومده اینجا!؟

کیه که خانوم دوستش داره!؟

این همه سال ما براش جون کنه‌دیم حالا این دختره معلوم نیست کجایی هست
اومده همه چیز رو صاحب بشه.
این حرفها رو به مامانش میگفت.

مامانش میگفت: این چه حرفهایی هست که میزنی. دختره به این ماهی
دختر نیره که اسمش صنم بود میگفت: قربونت بشم مادر من ' گول ظاهرش رو
نخور این دختره! مار هفت خط هستن اینجوری نبینشون.

همه حرفهاش بدجور روی مخم بود ولی بازم تحمل میکردم.
امروز دو روز از سالگرد امیر میگذره و من نتونستم توی سالگرد شرکت کنم
حال گیتی دیگه مثل روزهای اول نیست و کسی رو جز من قبول نداره.
یک پام بیمارستانه و یک پام میرسم خونه دوش میگیرم بازم میرم بیمارستان.
خودش فهمیده بود نیاز به استراحت دارم گفت: برو خونه و کمی استراحت
کن و لبخند زیبایی زد.

آقا رضا منو برد بهشت زهرا فاتحه ای خوندم.
ولی موقع برگشت حس کردم صنم را دیدم ولی بازم بیخیال شدم.
هنوز به خونه نرسیده بودم که از بیمارستان تماس گرفتن گیتی فوت کرده.
پاهای بی جونم شل شد دم در حیات افتادم.
این چه سرنوشتی بود که من داشتم.

ببصدا اشک ریختم برای زنی که هیچکسی را نداشت ولی با این حال پناهگاه
کلی آدم بود.

سوگل دخترش وقتی خبر مرگ مادرش را شنید لب تاپ را پرت کرد. ولعنت میفرستاد به روزی که مادرش رو ترک کرده بود.

مراسم تدفین آبرومندانه برگزار شد جمعیت زیادی که آشنا و غریبه بودن ' در مراسم شرکت کردند

گیتی رفت و من موندم و نیره و دخترش.

امروز قراره وکیل گیتی بیاد وصیت نامه رو در مقابل لب تاپ که روشن بود و دختر گیتی حضور داشت ' و ماها بخونه

بسم الله الرحمن الرحيم

اینجانب گیتی.....

وقتی گفتم: یک سوم عمارت را به اسم آتیه فاخته نوشتم کم مونده بود سخته روزنم .

سوگل از تصمیم مادرش ناراحت نشد چون آنقدر داشت که بتونه زندگی هفت نسلش را تامین کنه.

تنها کسی که ناراحت بود صنم بود.

گیتی برای نیره یک پس اندازی کنار گذاشته بود . صنم از این موضوع ناراضی بود ولی بروز نمیداد.

از زبان دانیال.

مراسم عقد و عروسی پوریا بعد از چند ماه نامزدی گرفته شد.

آهی کشیدم از روی حسرت اینکه آتیه ام نیست.

چند مدتی هست که سرو کله علیرضا پیدا شده.

ولی این علیرضا با علیرضا قبل خیلی فرق داشت.
دیگه اهل دختر بازی نبود. از رفتارش مشخص بود تغییر کرده مودبانه حرف
میزد.

امروز شیک بودم ولی خنده ای روی لب نداشتم.
داشتم حسابهارو بررسی میکردم که به یک مورد مشکوکی برخوردم.
اسناد اجناس شرکت تقلبی بودن.

سرم صوت کشید.
با دقت نگاه کردم چشمم اشتباه نمیدید طبق این اسناد کلی کالای تقلبی با
اجناس اصلی به بازار فرستاده میشد.
سریع مدیرعامل شرکت را خبر کردم بیاد.
اونم از این موضوع خبر نداشت.

الان دقیق میتونستم درک کنم که چرا افت فروش محصولات داشتیم چون
مشتری نسبت به کالاها مون اعتمادی نداشت.
سریع دستور دادم پیگیری کنن و تموم کالاهای تقلبی را جمع آوری کنن.
طولی نکشید نتیجه پی گیری به آقای امینی شریک چند درصدی شرکت رسید

احضارش کردم. و اونم سعی در توجیح کاراش داشت.
توی صورتش فریاد زدم گفتم: میدونی باین کارت اعتبار شرکت را زیر سوال
بردی!؟

امینی اول خیلی موضوع بی اهمیت جلوه دادولی با فریادی که زدم.

گفتم: میدونی چه غلطی کردی!؟

جواب دادگفت: من دستور این کارو داشتم.

این درمورد چی حرف میزد. بازم با فریاد پرسیدم: برای کی کار میکنی!؟

امینی خیلی ترسیده بود.... یقه اش گرفته بودم توی دستام....

جواب داد: اردشیر.

اسم اردشیر که آورد تموم بدبختی چندسال پیش امد جلوی چشمام.

بهش گفتم: گمشو از جلو چشمام دیگه نمیخوام ببینمت...

امینی مثل فراری ها از دفتر رفت...

عصبی بودم تموم برگهای روی میز را پخش زمین کردم.

اردشیر بابای آرام.

خنده های هستریکی سردادم....

خنده ازاین بود که این همه سال منو بازیچه خودش قرار داده....

عصبانیتم را روی وسایل دفتر خالی میکردم

که آرش اومد داخل و گفت: دانیال آروم باش، هنوز که چیزی نشده خدا را

شکر به موقع متوجه شدیم.

سر آرش فریاد زد گفتم: دیگه میخواستی چی بشه؟ من بازیچه یک عده آدم

شدم که داشتن به ریشم میخندیدن بازم میگی چیزی نشده.

عصبانیم چند برابر شده بود.

کتم را برداشتم و از شرکت زدم بیرون که نگهبان شرکت خودش رو بهم
رسوند و

یک بسته داد بهم.

گفتم: این چیه!؟

نگهبان گفت: این رو یک خانوم دادن گفتن بدم خدمت شما.

با دست اشاره کردم که بره. سوار ماشینم شدم. بسته رو باز کردم. قل*ب*م به
تپش در اومد. قلبی که یک سال بود تپش رو از یاد برده بود.
توی بسته، چند تا عکس از آتیه ی زندگیم بود عکسهایی که انگار توی خیابون
گرفته شده بودن.

با تمام وجود عکسها رو توی دستم گرفتم و ب*و*سیدم.

آرامش اومد به جونم. آرامشی که وصف شدنی نبود.

چقدر زیبا شده بود از قبل هم زیباتر.

نگاهم را از عکسها گرفتم و به تکه یادداشتی که لای عکسها بود توجه کردم.

نوشته شده بود: اگه میخوای عشقت رو ببینی به این آدرس، بیا. منم عشقم را
میخواستم. و حاضر بودم بخاطرش خطر کنم.

مسیر آدرسی که گفته بودن را در پیش گرفتم. با اینکه عصبانی بودم ولی،

عصبانیتم در برابر دیدن آتیه زندگیم جایش را به آرامش داده بود.

آدرسی که داده بودن انگار یک مهمونی بزرگ بود. یک خونه ویلایی بود

. ماشین رو یک جا پارک کردم. و رفتم سمت خونه. زنگ را فشار دادم.

طولی نکشید که یک محافظ، در باز کرد.

گفتم: من ...

نداشت حرفم را کامل بزنم ، گفت: خانوم منتظرتونه.

خانوم!؟؟؟؟؟ یعنی کی هست!؟

راه طولانی راهروی تاریک را پیمودم، تا به یک سالن بزرگ رسیدم .

اونجا چند تا آدم های خلافاکار بودن با یک زنی که روی میل سلطنتی نشسته

بود و روش به سمت دکوراسیون محوطه گلخونه ای بود و پشتش به من .

خواستم حرف بزنم که صدای آشنای یک زن به گوشم رسید .گفت: خوش

اومدی دانیال خان. فکر نمیکردم به خاطر یک دختر خودت رو به خطر

بندازی و بیای!؟

این صدا چقدر شبیه به صدای ...

که آرام از روی مبلمان سلطنتی بلند شد و صورت کاملش را دیدم .

اخمام به هم گره خورد . گفتم: آتیه کجاست!؟ چرا منو به اینجا کشوندی!؟

آرام انگار از اینکه از آتیه حرف میزدم و احوالش را نپرسیدم ، عصبانی شد.

بعد قهقهه ی بلندی سر داد و گفت:

آرام باش دانیال امشب خیلی چیزا میبینی

عشقت ...

بقیه حرفش را نزد ولی گفت: اگه قصه رو از آخر بگم که بی مزه میشه بذار

خودت ببینی....

از زبان علیرضا

وقتی توسط دانیال اونجور جلوی فامیل سرافکنده شدم و مادرم منو لعنت کرد
' کینه ی بدی از دانیال و آتیه به دل گرفتم و قسم خوردم تا انتقامم را از هر
دوی اونا نگیرم آروم نشینم . همون طوری که دانیال دنبال
آتیه بود' منم بودم ولی سرنخی ازش پیدا نکردم .
یک مدت گذشت . تحمل جو خانواده برام سخت بود.
تصمیم گرفتم یک مدت از همه دور بمونم تا همه این جریان رو فراموش
کنند.
بخاطر همین رفتم کاندا ولی همه فکر و ذکرم بدنبال نابودی دانیال بود.
توی این مدت سعی کردم که آدم باشم. روی رفتارم خیلی کار کردم .
یک شب توی کلوپ داشتم نوشیدنی میخوردم ' که آرام نامزد قبلی دانیال را
دیدم .
دختری افسرده و غمگین که فقط مشروب میخورد .
از دیدنم جا خورد .
آخه دوباری که به آلمان رفته بودم ' آرام منو دیده بود..
با هم دورادور آشنا بودیم .
طولی نکشید هم صحبت شدیم .
وکل ماجرای آتیه و دانیال را تعریف کردم .
آرام زخم خورده ی دانیال بود .
باهم ' همدست شدیم و برای نابودی دانیال نقشه کشیدیم.

بعد از مدتی که اعتماد آرام را جلب کردم 'باهم نامزد کردیم. روز و شبم را با آرام میگذروندم.

یک سال گذشت ... مراسم عروسی پوریا بود و با اصرار مادرم که دلش برام تنگ شده بود برگشتم ایران. خیلی جلتمن رفتار میکردم طوری که همه منو تحسین میکردن.

فکر انتقام از دانیال و آتیه تمام فکرم رو مشغول کرده بود.

آرام را دوست داشتم چون مثل خودم افکار آزادانه داشت و همدیگر رو درک میکردیم.

ولی دانیال مثل همیشه خودش رو دست بالا میگرفت و بهم پوز خند میزد. انگار باور نکرده بود تغییر کردم. من بی توجه به دانیال 'نقشه ها توی سر داشتم و توی دلم بهش میخندیدم چون قرار بود نابود بشه. نقشه من و آرام پیدا کردن آتیه بود.

هرجا گشتیم ولی پیداش نکردیم.

نمیدونم چندم اردیبهشت بود با آرام آمده بودیم بیرون بگردیم.

باینکه میدونستم آرام دوستم نداره ولی مهم هدفمون بود که یکی بود.

نزدیکی بهشت زهرا بودیم. یک دختر خیلی به چشمم آشنا اومد. درسته

خودش بود. آتیه. دختری که باعث شده بود جلوی خانواده ام

سرافکنده بشم.

آتیه سوار ماشین مازارتی مشکی رنگی شد که راننده داشت.

آرام هم متوجه نگاهم شد گفت:علیرضا چی شده؟ به ماشینی که داشت از

کنارمون عبور میکرد اشاره کردم.

چشم‌ام اشتباه نمی‌کرد داد زدم: آرام سوار شو این آتیه بود که رفت. سوار شدیم که بریم دنبالشون' یکدفعه یک ماشین پیچید جلوی ماشینم و آتیه رو گم کردیم .

عصبی بودم یقه یارویی که پیچیده بود جلوم ' رو گرفته بودم و می خواستم دعوا کنم .

یکدفعه صدای یک نفر به گوشم رسید که میگفت: من این دختره رو میشناسم .

یقه اون یارو رو رها کردم . برگشتم یک دختر جلف ' قد بلند با پوست برنزه جلوم ظاهر شد.

آرام که تماشاگر بود گفت: تو آتیه ' اون دختره رو میشناسی کجا زندگی میکنه ؟ معلوم بود از اون دختری بود که به خاطر پول هرکاری میکنن . دختره خودش رو معرفی کرد و گفت: من صنم هستم.

از زبان آرام.

وقتی که دانیال اونجوری ولم کرد '

دیگه مثل سابق شاد نبودم گوشه گیر شده بودم طوری که کارم شده بود ول گشتن با پسرا و دختری بی بند و بار ' مست کردن و مشروب خوردن داخل کلپ ها .

همه ی احساساتم جریحه دار شده بود.

دانیال وقتی گفت، همه عشقی که بهم داشته یک بازی بوده ' دلم شکست آخه من احمق عاشقش شده بودم.

بعد از مدتی که ایران موندم ' داشتم روانی میشدم که بابام فرستادم کاندا پیش خاله ام تا وضعیت رو حیم خوب بشه.

توی کاندا زیاد حالم تغییری نکرد. تا اینکه علیرضا رو توی کلوب دیدم و اونم گفت: بخاطر دانیال و بی آبرویی که پیش اومده ' حالا کاندا ست .

وقتی که گفت دانیال عاشق دختری شده قل*ب*م به درد اومد و ریشه ی انتقام از دانیال تو وجودم رشد کرد.

طوری که دوست داشتم زودتر اعتیادی که به مشروب پیدا کرده بودم تموم بشه و من بتونم برگردم ایران و از دانیال انتقام بگیرم .

بعد یک مدت متوجه شدم که یکی از آدمهای بابام توی شرکت دانیال نفوذ کرده . خیلی خوشحال شدم.

با اینکه با علیرضا نامزد کرده بودم ولی دوستش نداشتم فقط اونو ابزاری برای نابودی دانیال میدیدم .

وقتی علیرضا گفت میخواد برگردن ایران منم از خدا خواسته باهاش اومدم . خونه ی بزرگ پانصدمتری در بهترین جای تهران گرفتم .

علیرضا خیره های زیادی از دانیال برام می آورد .

از زبان آتیه.

سوگل اجازه داد تا وقتی که به ایران میاد ' ما اونجا زندگیم کنیم .

بعد از صحبت هایی که بین سوگل و وکیل شد ' وکیل گیتی خانوم رفت.

این خونه بدون گیتی سوت و کور شده بود.

من هر شب براش قرآن تلاوت میکردم. ازش بابت اینکه بهم جا و مکان و از همه مهمتر ' بها داده بود ' ممنون بودم وگرنه نمیدونستم توی این شهر پراز گرگ چکار میکردم.

چند روزی بود دلم هوای خاله مهناز را کرده بود .

چندبار میخواستم برم خونشون ولی بازم میترسیدم. نمیدونستم ترسم بابت چی بود. توی زندگیم خداوند را خیلی قبول داشتم . خدایی که هر لحظه و همه جا بدادم رسیده بود. از عشقی که به دانیال داشتم یک ذره هم کم نشده بود در قلب عاشقم ' فقط جای یک نفر بود اونم دانیال بود .

چند وقتی بود دنبال کار میگشتم ولی هنوز پیدا نکرده بودم .

خسته از افکار درهمم ' توی اتاقم نشسته بودم . به گذشته نه چندان دور فکر میکردم که صنم اومد توی اتاقم یک لحظه تعجب کردم .

چون از من بزرگتر بود بهش سلام کردم . برای اولین بار با مهربونی جواب سلامم را داد.

اومد نشست کنار پنجره پرسید: آتیه خوبی؟ ابرو هام رو از تعجب بالا انداختم گفتم: من خوبم.

گفت: شکر خدا . داری دنبال کار میگردی؟

این از کجا فهمیده بود حتما نیره بهش گفته بود .

گفتم: آره.

گفت: من دیروز به یک شرکت سر زدم. اونا منشی میخواستن .

کارش خیلی سخت نیست فقط باید به تلفن ها جواب بدی حقوقش هم
عالیه.

یک لحظه خیلی ذوق زده شدم .

ولی با خودم گفتم: صنم تا دیروز نمیخواست سر به تنم باشه اما چرا الان داره
بهم کمک میکنه!؟

انگار صنم افکارم رو خوند گفت: آتیه بین گذشتهها گذشته من در موردت
اشتباه فکر میکردم .

ولی الان من تو را مثل خواهر نداشتم میدونم و میخوام بهت کمک کنم.
اونقدر این جملات را با احساس بیان کرد که خودم باورم شد منو دوست داره
و کاراش خیر خواهانه هست.

اول کمی تردید داشتم ولی به رفتن و دیدن اون شرکت که ضرر نمیکردم.
قبول کردم که فردا برم به آدرسی که داده بود.

داشتم موهام رو درست میکردم . توی آینه نیره خانم مثل همیشه لبخند به لب
اومد جلو ولیوان شیری که دستش بود بهم داد گفت: ان شالله که امروز موفق
میشی.

بهش لبخندی زدم گفتم: هرچی اون بالایی بخواد همون میشه . لیوان شیر را
سر کشیدم .

موهامو گذاشتم داخل مقنعه کفشهامو پوشیدم با یک بسم الله از عمارت زدم
بیرون.

خودم نمیدونستم برای چی دنبال کار بودم باینکه گیتی برام مقدار زیادی پول گذاشته بود تا امرار معاش کنم ' ولی هنوز به اون پول دست نزده بودم. بعد از مرگ گیتی آقا رضا رفت شهر خودشون. هر چند وقت یکبار به نیره خانوم زنگ میزد و از احوالش با خبر بودیم.

از زبان دانیال

دستام رو از توی جیب شلوار مجلسی ام در آوردم رو کردم به آرام و گفتم: این مسخره بازی ها دیگه چیه؟ آرام بهم نزدیک شد گفت: این یک بازی قشنگه که خودت راهش انداختی. دانیال خان معلومه عشق آتیه بدجور روت اثر کرده. از چرندیاتش داشتم به اوج عصبانیت میرسیدم. گفتم: برو سر اصل مطلب چی میخوای؟ اینکه اعتبار شرکتتم را پایین آوردین کم نبوده ' الان میخواین با احساساتم بازی کنید؟ آرام قهقهه میزد. خودش و صداش روی مخم بود. در همین لحظه صدای دست زدن یک نفر توی کل فضای سالن پچپچید به سمت صدا برگشتم. از چیزی که می دیدم تعجب کردم. علیرضا بود. با یک لبخند مسخره ' بهم خوش آمد گویی کرد رفت سمت آرام و صورتش را ب*و*سید. نمیدونستم اینجا چه خبر بود.

کمی گیج شده بودم .

آرام گفت: عزیزم علیرضا ببین کی اوامده ؟

دانیال عاشق . دانیالی که به هیچ دختری نگاه نمی کرد الان اوامده دنبال گمشده اش . دنبال آتیه اش .

نگران شدم نکنه بلایی سر آتیه اوامده باشه . فریاد زدم:

اینجا چه خبره واین بازی های مسخره چیه؟

علیرضا گفت: پسر دایی خونسردی خودت رو حفظ کن هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده .

از اینکه نمیدونستم چه خبره عصبی شده بودم

پرسیدم : پس آتیه کجاست؟

شماها چی میخواین ؟

آرام گفت: معرفی میکنم .علیرضا همسر و عشقم .

ازاین حرفش شاخ درآوردم همه چیز مبهم بود . ادامه داد گفت:نگران جوجوت هم نباش امشب شب زفاف اوئه .

از زبان آتیه

آدرس را دقیق نگاه کردم . درست اوامده بودم یک ساختمون بلند بود

باآسانسور به طبقه ای که صنم گفته بودم رفتم .

وارد شرکت شدم . به نظرم شرکت عجیب غریبی بود . چند تا کارمند بیشتر

نداشت .

به خانمی که داشت با آبدارچی حرف میزد سلام کردم و گفتم: من آمدم برای منشی گری.

خانومه کل قیافم را نگاهی انداخت بعد بدون اینکه جواب سلامم رو بده گفت: برین اتاق مدیریت .

باین حال ازش تشکر کردم .پیش خودم گفتم: چرا اینجوری جوابم را داد؟ دراتاق مدیر را زدم .صدای بم یک اقا گفت: بفرماید داخل .

کمی استرس داشتم خونسردی خودم رو حفظ کردم و داخل شدم .یک پسر بیست وهفت ساله ای که هیکل ورزشی داشت ' چشم و ابرومشکی ' لب شتری که ناخودآگاه آدم یاد جنایت کاران میافتد ' پشت میز مدیریت نشسته بود بهم گفت: بفرماید بنشینند.

آب دهنم رو قورت دادم.

پیش خودم گفتم :عجب مدیرعامل جوانی داره چه قیافه بد ترکیبی داره عین میرغضب میمونه .

به هر صورت منتظر موندم تا توضیحات لازم را بده .

لب شتری (بهش می آمد این اسم) دهن باز کردگفت: کرامتی هستم . مدیر شرکت.

اووو صدآش هم از این آدم خشنها بود.

ادامه گفت: منشی گری بلدی؟ صادقانه گفتم: من سابقه کار ندارم .

وهیچ تجربه ای هم ندارم.

گفت: اشکال نداره یاد میگیرین .

بعد گفت: استخدایمی .

یک چیزی عجیب بود انگار مجبورش کرده بودن منو استخدام کنه.

خودمم تعجب کردم گفتم: یعنی بدون هیچ آزمون و شرایطی؟

کرامتی گفت: بله کارمون عقب افتاده منشی نیاز داریم.

خوشحال از دفترش بیرون اومدم.

وخواستم بشینم روی صندلی منشی ' که همون خانوم که از همه زودتر دیده

بودمش و برخورد خوبی نداشت ' اومد نزدیک میزم گفت: مواظب خودت

باش دختر. ر بیکارکردن آدمهای دیگه کار خوبی نیست!!!!

با تعجب نگاه کردم که یعنی چی؟ ولی اون خانم منو بی جواب گذشت و

رفت.

از زبان علیرضا

همون جور که حدس زدیم صنم آدم پول بود. بهش قول پنجاه میلیون پول

دادیم تا بگه آتیه کجاست . صنم خیلی دوست داشت از شر آتیه خلاص بشه .

باهم توافق کردیم که صنم همه ی کارهای آتیه رو بهمون گزارش بده تا

نقشمون رو عملی کنیم.

آرام میخواست کاری کنه ، که خود دانیال ، آتیه رو با دستهای خودش ، همه

احساسات یک دختر ، که پاکدامنیش هست ، را از بین بیره .

با اینکه خودم خیلی پست بودم ولی نقشه آرام خیلی بی رحمانه بود .

ولی بلاخره راضی به کاری شدم که آرام میخواست انجام بده .

به صنم گفتیم که اعتماد آتیه رو جلب کنه .

صنم هم بازیگر خوبی بود و آتیه بهش اعتماد کرده بود.

آتیه دنبال کار بود .

من به یکی از دوستانم که شرکت تبلیغاتی داشت گفتم منشی خودش را

اخراج کنه و دختری که من میفرستم را بدون هیچ سوالی استخدام کنه.

داشتیم طبق نقشه پیش میرفتیم که دانیال متوجه اجناس تقلبی شد .

و امینی آدم اردشیر را شناسایی کرد .

آرام دیگه نمیخواست وقت را هدر بده .

برای دانیال عکسهایی که صنم از آتیه گرفته بود فرستاد .

همونجور که حدس زده بودیم دانیال برای آتیه هرکاری میکرد .

وقتی دانیال منو تو خونه آرام دید شوکه شده بود. ولی من خوشحال بودم .

کلافگی دانیال خیلی مشخص بود . همش

از آتیه میپرسید ، که آرام رفت سر اصل مطلب و گفت: امشب عشقت شب

عروسیشه ...

از زبان دانیال

نمیدونم اینا

میخواستن چه غلطی بکنن . از حرفهاشون معلوم بود افکار پلیدی دارن .

نمیخواستم هیچ بلایی سر آتیه بیاد.

فریاد زدم خفه شین . بگین آتیه کجاست؟

این دختر دیوونه شده بود؟ چی میگفت: یعنی میخواد... فکرش هم عذابم میداد.

آرام به دوتا از باددیگاردهاش گفت: کارشو بسازین نیم ساعت دیگه میام .
گوشیش رو توی دستش گرفت به یک دختر که اسمش صنم بود زنگ زد
گفت: بیارش وقتشه ...

از زبان دانیال

آرام و علیرضا از سالن بیرون رفتن.

یکی از باددیگاردها به دوستش گفت: شیشه ها رو بیارین .
شیشه؟؟؟؟

بطرهای مشروب را توی دستاشون دیدم .

یکشون گفت: بهتره خودت نوش جان کنی وگرنه مجبوریم بریزیم توی
حلقه.

عربده کشیدم ولی خفه نشدن بلکه کار خودشون رو انجام دادن....
سه تا بطری مشروب خالی کردن تو حلقم . گیج بودم.

توی مستی به سر میبردم که آرام اومد توی سالن .

من هیچ وقت الکل مصرف نمیکردم بعد جور روم اثر گذاشته بود و حالت
تهوع داشتم . آرام نزدیکم شد . هی صدام میزد دنی خوبی ؟ بازم گفت: دنی
؟؟؟

عقلم زائل شده بود . فکر و نیتم جای خودش رو به مستی و گیجی داده بود.

آرام چیزایی در گوشم وز وز میکرد ولی من متوجه نبودم .
از آتیه ام حرف میزد که قصد جونش رو کرده بود.

از زبان آتیه

چند روزی بود که داخل شرکت شروع به کار کرده بودم.
همه چیز خوب بود ولی همون طور که گفتم 'عجیب بودن . هر جا که
میخواستم برم ' ازم میپرسیدن کجا میری ؟ کی برمی گردی ؟
احساس می کردم من را کنترل می کنن و زیر نظرم داشتن .
تصمیم داشت امروز از خانم شکوهی که اینقدر از من بدش میامد چند تا
سوال بپرسم .

پشت میزم نشسته بودم که متوجه شدم آسمان تیره شد و رعد و برق زده شد و
بارون شدیدی شروع به باریدن کرد . ساعت‌های پایانی کارم بود حدود ساعت
پنج عصر بود .

خانم شکوهی را دیدم فرصت رو غنیمت شمردم و رفتم تا دلیل ناساگاریش
با خودم را بپرسم ؟

مثل همیشه بهش سلام کردم گفتم: ببخشید خانوم شکوهی نمیخوام وقتتون رو
بگیرم فقط میخوام بدونم چرا با من اینجوری رفتار میکنی ؟ چه بدی از من
دیدي ؟ چه بی احترامی به شما کردم ؟؟؟؟

بهم پوزخندی زد و گفت: من شماها رو خوب میشناسم . شماها همون هایی
هستن که با یک قرار ملاقات برای خودتون کار پیدا میکنید .

مغزم هنگ کرد این چی میگفت ؟

اصلا حرفاش ' حرفهای خوبی نبود منظورش چی بود ؟ پرسیدم: منظورتون چیه ؟ خانم شکوهی با خشمی که تو صداش بود گفت: میدونی تا چند روز پیش دوست من فرشته ' اینجا کار میکرد ولی پارتی شما اون رو بدون دلیل اخراج و بیکار کرد .

از حرفاش داشتم شاخ در می آوردم .

فقط گفتم: من اطلاعی نداشتم .

توی همین صحبتها بودیم که گوشیم زنگ خورد رفتم چک کردم .. صنم بود .

داشت گریه میکرد . گفتم: چی شده ؟ صنم چرا گریه میکنی ؟

گریه هاش بیشتر شد . صنم گفت: مامانم تصادف کرده خواهش می کنم بیا به

این آدرسی که میگم .

لحظه ای نفسم بند اومد .

توی دلم دلشوره عجیبی رخنه کرد.

سریع کیفم را برداشتم و از خانم شکوهی معذرت خواهی کردم و گفتم :

حتما راجع به این موضوع با شما مفصلا صحبت می کنم ولی اینو بدونین من

از همه چیز بی خبرم . مدیر شرکت هم نبود . بدو از ساختمون خارج شدم .

خدا خدا میکردم بلایی سر نیره نیومده باشه آخه خیلی دوستش داشتم . نیره

مثل مادر برام بود .

تا کسی گرفتم . ولی تا کسی نزدیکی های آدرس که صنم داده بود پنجر شد .

مجبور شدم توی بارون خودم برم دنبال آدرس .

باران شدید شده بود . دلشوره بدی به جونم افتاده بود .

هوا تاریک شده بود فقط لامپهای شهر بود که روشن بود .
بالاخره رسیدم به همون آدرس . اما اثری از صنم نبود . دوباره گوشیم زنگ
خورد .

صنم بود گفتم: صنم پس کجایی؟

گفت: آتیه زنگ خونه ای که روبه روش ایستاده ای را بزنی .

گفتم: اینجا کجاست؟! گفت: هیچی . بیا تو خودت متوجه
میشی .

این دختره هم خل شده . من حالا کیلومترها از عمارت دور شده بودم .

جلوی خونه ای بودم که نمیدونستم کجاست ؟

زنگ را فشار دادم . صنم با اولین صدای زنگ در را باز کرد .

حالم پریشون بود و تموم لباسهام خیس بارون شده بود . بهش سلام کردم .

نمیدونم چرا بهش اعتماد کرده بودم .

جواب سلامم را داد وقتی تردیدم را دید گفت: بیا مامانم اینجاست .

ترس و خوف زیادی به سراغم اومد

همراه صنم داخل راهروی تاریک شدم راهرویی که به سالن بزرگی وصل بود .

لامپها خاموش بود . صنم را هم توی تاریکی گم کردم .

شروع کردم به صدا کردنش . که یهوایی لامپها روشن شدن .

با روشن شدن لامپهای خونه ' برای لحظه ای چشمم را بستم و باز کردم تا به

روشنایی عادت کنه و نور لامپ ها چشمم را نزنه .

از چیزهایی که میدیدم ترس و وحشت تو دلم هجوم آورد

صنم خنده کریه‌ی روی صورتش داشت .

بهش نزدیک شدم گفتم: صنم آبا جی اینجا چه خبره؟ چرا منو آوردی اینجا؟

پس مامانت کجاست؟

خودم را میون چندتا آدم هیکللی ترسناک دیدم .

صنم سکوت کرده بود و حرف نمیزد . در همین

لحظه یک نفر از توی تاریکی بیرون اومد .

چهره اش برام آشنا بود .

با اینکه ته ریش گذاشته بود ولی خوب شناختمش . علیرضا بود.

ای وای این اینجا چکار می کرد؟ ترس داشتم ...

کل بدنم در حال لرزیدن بود.... صدای بی جونم در اومد گفتم: تو؟؟؟

علیرضا هم داشت بهم نزدیک و نزدیکتر میشد . گفت: خوب منو شناختی

خوشحالم که نتونستی فراموشم کنی....

از ترس داشتم به خودم میلرزیدم . زبونم قفل شده بود نمیتونستم حرف بزنم.

به خودم لعنت فرستادم که چرا به صنم اعتماد کردم .

صنم را مخاطب قرار دادم . با لبهای لرزون گفتم: این بود دستمزد اعتمادی که

بهت داشتم؟

مگه من چکارت کرده بودم؟

با علیرضا چشم تو چشم شدم . علیرضا خنده ی چندش آوری سر داد گفت:

هنوزم مثل قبل ساده و زود باوری.

علیرضا حقیقت تلخی را میگفت من ساده لوح و زودباور بودم.

ولی بازم سوالهایی زیادی تو ذهنم بود. اینکه چطوری علیرضا منو پیدا کرده
؟؟!

و الان چرا منو کشوندن اینجا!؟

عقب عقب رفتم میخواستم از اون فضا فرار کنم . او مدم پیام بیرون از خونه ' که با فریاد یک زن و چند تا مرد غول بیابونی که جلوم ظاهر شدن ' از جا پریدم .

از اینکه مبادا بهم دست بزتن ' خودم را عقب کشیدم .

از دیدن آرام که داشت از بالای پله ها می آمد پایین تعجب کردم .

همه چیز برام شوک برانگیز بود .

ترسیده بودم .

آرام باگفتن: آتیه ی بازی ما چطوره؟

بازی؟؟؟؟؟ چه بازی!؟

اینا چی میگفتن!؟

تو دلم خودم رو به خدا سپردم .

وقتی ندونی میخوان چه بلایی سرت بیارن . من حال یک ماهی را داشتم که

هی اب تنگش را کم و زیاد میکردن .

آرام منو برانداز کرد گفت: نمیدونم دنی از چی تو خوشش او مده که حاضره

جونش رو فدات کنه .

منظورش از دنی همون دانیال من بود .

عصبانی داد زدم : با من چکار دارین؟! چی از جونم میخواین!؟

که آرام گفت: همون چیزی رو میخوایم که دنی دوست داره .

پاکدامنیتو!!!

با دستای آزادم کوبیدم تو صورت آرام و گفتم: خفه شو. که یکی با پا زد به کمرم. و پخش زمین شدم. یکی از نگهبانها بود، با این کار نگهبان علیرضا کمی او مد جلو ولی جلو زدنش را نگرفت. صنم انگار از له شدنم لذت میبرد. منم داشتم کبود میشدم.

آخم بلند شد کمرم داغون شد.

گریه کردم. امشب خیلی نحس بود

مطمئنم امشب میمیرم.

انگار قصد توضیح دادن نداشتن. آرام به صنم اشاره کرد منو به اتاقی ببرن. کشون کشون منو داشتن میبردن. توی راه تا اتاق ' به صنم التماس میکردم تا برام توضیح بده من چکار کردم و منو کجا میبرن.

ولی اون انگار بوی از انسانیت نبرده بود فقط گفت: خوش بگذره محجبه.

اشکم در آمده بود راه فرار نداشتم

و نمیدونستم چه بلایی میخوان سرم بیارن.

وقتی در اتاق را باز کردن فضای اتاق تاریک بود. ولی بوی آشنایی به مشمامم خورد.

یکی از نگهبانان لامپ را روشن کرد یک اتاق با یک تخت دونفره و کلی

وسایل دیگه.

من با لباس خیس و تن زخمی ام روی زمین افتادم. خودم را از روی زمین

جمع کردم که متوجه یک نفر تو اتاق شدم.

رویش را بگردوند.

دانیالم بود عشقم بود.

قل*ب*م به تپش دراومد برای لحظه ای درد از تنم بیرون رفت. چشم دوختم

به عشقی که همیشه تو خیالم بود.

اسمش را روی زبونم آوردم.

گفتم: دانیال ... و اشکام سرازیر شد دلتنگی یک ساله تبدیل به بغض توی

گلم شد.

الان عشقم کنارم بود. خودم را بهش رسوندم دوست داشتم تو آغوشش گم

بشم و دلتنگی این همه مدت از تنم را بیرون ببرم.

متوجه حالت دانیال شدم. چشمان خاکستریش رنگ دیگه ای داشت. لحظه

ای ترسیدم خودم را عقب کشیدم.

این دانیال من چرا اینجوریه!؟

عادی نبود. بوی عجیبی می داد.

خیلی ترسناک شده بود.

داشت بهم نزدیک میشد. تنم لحظه ای لرزید من دانیال خودم را میخواستم نه

این آدم را.

دانیال تو حالت طبیعی نبود.

نمیدونستم چی شده فقط بهش التماس کردم بهم نزدیک نشه.

گفتم: دانیال من آتیه ام. عشقی که تورا دوست داره. دانیال را صدا میزدم ولی

اون انگار یک نفر دیگه ای بود.

گفتم: دانیال اگه بخوای بهم دست بزنی خودم رو میکشم.

با تهدیدهایی که من کردم دانیال جری تر شد بسمتم اومد .
شالم را از روی سرم کشید بیرون .
نمیتونستم جلوی دانیال را بگیرم .
برای اولین مثل بچه ای شده بودم که بی پناه بود .
تورا بخدااا بهم دست نزن . من دانیال را دوست داشتم اما نه این دانیال را....

از زبان آرام

وقتی به دانیال روان گردان تزریق کردم 'میدونستم که دیگه تو حالت طبیعی خودت نیست .
دوست داشتم شکستن قل*ب*ش را بشنوم .
درسته کارم بی رحمی بود ولی من آتش انتقامم شعله ور بود تا کاری که
میخواستم انجام نمیدادم ' آروم نمیشدم .
طولی نکشید آتیه اومد .
از بالای پله ها داشتم تماشایش میکردم .
وقتی لامپها روشن شد و این همه آدم را اونجا دید ' ترس را به خوبی توی
چشمش حس کردم .
یک حس نفرت نسبت بهش داشتم . بخاطر این که دانیال عاشقش بود . و من
نتونسته بودم دانیال را عاشق خودم کنم .
آتیه آروم نمیگرفت همش سوال میپرسید .
انگاری از علیرضا میترسید .

میخواست فرار کنه که به نگهبونها دستور دادم اجازه ندن بره .

وقتی منو دید شوکه شد.

ولی وقتی حقیقت بازی را بیان کردم ' سیلی به صورتم زد . درد داشت ...

یکی از بادیگارد هام به جای من

اون رو زیر دست و پا انداخت و شروع کرد به کتک زدنش .

علیرضا دلسوزانه گفت: آرام قرارمون این نبود .

با دستم اشاره کردم و گفتم: ساکت باشه .

کار تموم شده بود . میدونستم که دانیال امشب با دستهای خودش کار آتیه رو

میسازه و تا اخر عمرش بابت این کارش عذاب وجدان میگیره .

اینجا ' دیگه کاری نداشتم .

به صنم طبق قراردادمون پول دادم و گفتم: گورش را گم کنه و بره

به نگهبانها دستور دادم . بعد یک ساعت اینها رو بندازن وسط خیابون و

خودشون در ویلا رو ببندن و برن .

با علیرضا از اون خونه زدیم بیرون

وقتی صدای کمک های آتیه رو میشنیدم ' قلب شکسته ام التیام می گرفت .

حس انتقام خیلی برام شیرین بود .

میدونستم دانیال با این ت*ج*ا*و*زش آتیه رو از دست میده .

خوشحال با علیرضا به سمت

یک پارتنی رفتیم برای جشن گرفتن این پیروزی .

از زبان آتیه

فریاد زدم و درخواست کمک کردم .

ولی انگار کسی نمیخواست جواب منو بده

ترسم بیشتر شده بود .

خیلی بهم نزدیک شده بود و گرمی تنش را به خوبی حس میکردم .

فریاد زدم گفتم: دانیال به خودت بیا خواهش می کنم . منم آتیه .. تو دانیال

نیستی؟؟؟ حواست کجاست ؟ میدونی داری چکار میکنی ؟؟؟ ولی انگار

پنیه تو گوشش گذاشته بودن . جوابم را نمیداد.

درد شدیدی گرفته بود.دیگه جونی توی وجودم نداشتم .

دلَم برای دانیال خودم تنگ شده بود . اما الان... اشکهام بی اختیار می ریختن

. از تصورش داشت حالم بهم میخورد...

دانیال لبهاش رو گذاشت روی لبهام و داشت با دکمه های ماتنوم که تم بود

ور میرفت ...

هیكلش كاملا روی تم بود و نمیتونستم تكون بخورم ...

نفس کم آورده بودم فقط اشک میریختم ...

یک لحظه احساس کردم دانیال سرش بدجور درد گرفت طوری که دو دستش

رو اطراف سرش گرفت .

چشمام بسته بود و گونه هام بارونی ... یکی منو تو آغوش خودش کشید

اونقدر فشارم داد که صدای شکستن استخوانهام را حس کردم

صدای دلنشین و آرامبخش دانیال بود ...

گفت: آتیه عشقم کجا بودی!؟؟؟

چشم‌ام رو که بسته بودن باز کردم .

برام مهم نبود که نامحرمه...

دستم رو محکم به دور کمرش گرفتم و های های گریه می‌کردم ، که دانیال

گفت: بیخوش گلم تو حال خودم نبودم

از زبان دانیال

وقتی که آرام با دستهای خودش یک دارویی بهم تزریق کرد ، مرگ را جلوی

چشمهای خودم دیدم .

اصلا حالت طبیعی نداشتم ...

کنترل روی حرکات خودم نداشتم ... آرام هلم داد توی

یک اتاق ...

دارو داشت روی بدنم اثر می‌کرد بد جور حالم بد بود و حالت تهوع گرفته

بودم ... بعد یک ساعت متوجه شدم در اتاق باز شد و یک نفر

را پرت کردن توی اتاق ...

یک حس هایی تو وجودم بود . حس هایی که همه آدمهای مست دارن ...

وقتی یک دختر زیبا را روبروی خودم دیدم ، نتونستم جلوی هوای نفس خودم

رو بگیرم .

دختره یک لحظه از بودنم خوشحال شد ولی وقتی رنگ چشم‌ام رو دید ازم

ترسید خودش را عقب کشید .

مدام اسم یک نفر را صدا میزد . صدایش روی منم بود طوری که دوست

داشتم خفش کنم .

دختره التماسم میکرد که باهاش کاری نداشته باشم ولی
وقتی ب*و*سیدمش واشکش را دیدم ، چهره یک نفر توی مغزم شکل گرفته
شد . طوری که سردرد شدیدی گرفتم .
از روی دختره بلند شدم . چشمام دو دید شده بود . خیلی به مغزم فشار آوردم .
این کی بود که تمرکز را بهم زد؟ نمیتونستم تمرکز بگیرم . تعادل نداشتم
نمیتونستم آرام باشم . بمغزم فشار میومد . راحت نبودم . هی چشمامو باز و
بسته می کردم . بار آخر که چشمام رو بازشون کردم ، احساس کردم آتیه رو
دیدم که چشمامش بسته بود و اشک میریخت . یعنی این واقعا آتیه بود ؟؟؟
تپش قل*ب*م رفت روی هزار . من عشقم رو پیدا کرده بودم . عمرم رو بروی
من بود .
اتفاقیهای یکی دو ساعت پیش مثل برق از جلو چشمام گذشت .
من میخواستم با عشق خودم
آتیه ی گریونم را توی آغوش گرفتم ...
آغوشی که از دلتنگی های یکساله رنج میبرد . اونقدر محکم ب*غ*لش کردم
که می ترسیدم مبادا بخواد از دستم فرار کنه .
دیگه دوریش رو نمیتونستم تحمل کنم .
بعد از مدت‌ها میتونستم صداش بزمنم آتیه .
با تمام وجود
صداش کردم . اول دیدم شوکه شد . بعد شروع کرد به گریه کردن .
باینکه حالت تهوع داشتم ولی عشقم را پیدا کرده بودم . نفسم کنارم
بود . ب*و*سه ای به پیشانی‌ش زدم گفتم: گریه نکن عشقم .

دیگه اجازه نمیدم کسی بهت آسیب بزنه .

خیلی از سوالها توی ذهنم بود .

اینکه ، کجا بوده ؟ و حالا اینجا چکار میکنه ؟

تازه فهمیدم بدنش داره درد میکنه ، که یک لحظه حس کردم یک نفر با یک

چیزی زد تو سرم ...

آتیه جیغ کشید ...

سرم پراز خون شد ...

روم رو برگردوندم و یکی از نگهبونا رو دیدم

خنده ی کریهی رو لب داشت گفت: اگه نمیتونی کارش رو بسازی خودم

هستم .

سرم داشت گیج میرفت . ولی با این حرفش خون جلوی چشمم رو گرفت .

بلند شدم و جلوش ایستادم و شروع کردم به زدنش که اون یکی نگهبونه اومد

کمک دوستش . سه تایی باهم گلاویز بودیم . در همین لحظه آتیه ی بی

جونم میخواست کمکم کنه که یکی از نگهبونها با پا محکم زد تو شکمش .

حواسم رفت به آخ گفتن آتیه .

آتیه درجا بیهوش شد....

آتیه ام وضعیتش خوب نبود.

کاملا مستی از بدنم رفته بود و جایش را به خشم داده بود . یقه اون نگهبانی

رو که به جون آتیه افتاده بود گرفتم و زیر لگد های خودم اندختم .

مثل گرگی هار شده بودم و می خواستم همه را بدرم .

حواسم به نگهبانی که گوشه اتاق افتاده بود نبود که با یک ضربه به سرم ،
بیهوش شدم .

از زبان آتیه.

چشمام را به زور باز کردم قطره های بارون تند تند روی صورتم میریختن .
توان بلند شدن از جایم را نداشتم کل بدنم درد میکرد بطوری که انگار
استخوانام از درد فریاد میکشیدن.

خودم را وسط یک کوچه خلوت دیدم .

کمی تونستم خودم رو جمع کنم. توی تاریکی شب زیر لامپ تیر برق ، آبی
که از باریدن بارون روانه شده بود قرمز بود...
کل کمرم داغون بود ...

سرم تیر می کشید همه صحنه هایی که بسرم اومده بود از جلو چشمام
گذشت .

دانیال .. آرام . علیرضا .. صنم .. بادیگاردها ..

کتک خوردن دانیال ..

و قرمزی آبی که از زیر پاهام روان بود ، دوباره ترس و وحشت به جونم
انداخت و با دل درد شدید از حال رفتم ...

از زبان دانیال

بعد از اون ضربه ، دیگه متوجه چیزی نشدم .

با درد شدید ناحیه گردنم ، بیهوش اومدم .

چشمام تار میدیدن . چند بار چشمامو باز و بسته کردم . تا اینکه متوجه شدم
توی یک کوچه ی تاریک و متروکه هستم .

خدای من آتیه ام کجا بود ؟

سرم را چرخوندم آتیه رو چند قدمی خودم دیدم . خواستم بلند شدم که متوجه
درد شدید پام شدم . کشون کشون از روی زمین خودم را به آتیه رسوندم .
بدنش بیخ کرده بود . بیهوش بود .

عشقم زنده بود نفس میکشید ولی داشت جوون میداد . یک لحظه متوجه
خونریزی آتیه شدم . رنگ از چهره ام پرید . به خودم لعنت فرستادم .
آخه من چکار کردم باین دختر!؟ .

گریه کردم . هیچ کس اون اطراف نبود .

فریاد میکشیدم . سر آتیه رو گذاشتم روی پاهام موهایی که بارون داشت
روشون میباید را از روی صورتش کنار زدم .
آتیه ام رنجور آرمیده بود .

باید کاری میکردم . دقیق تر نگاه کردم کتم را آنطرفتر دیدم . با پای دردناکم
رفتم سمت کتم . جیبهاش رو گشتم که دیدم موبایلم داخلشه .

برش داشتم خاموش شده بود . لعنتی چرا خاموشه!؟

دکمه روشن شدنش رو فشار دادم که ،

ارور زد : بطری خالیست . ولی خاموش نشد . سریع به اورژانس زنگ زدم .

طولی نکشید جواب دادن .

با صدای خسته و ناامیدم آدرس این کوچه که فقط ، یک تابلو به اسم بهاران
داشت را گفتم . قبل از زخمی شدنم میدونستم کدوم منطقه هستم .

دوباره خودم رو بالای سر آتیه رسوندم خیلی خون ازش رفته بود. رنگش زرد شده بود. و تنش سرد.

دعا میکردم که بلایی سرش نیاد از خدا طلب کمک می کردم که صدای آژیر اومد.

توی اون شب بارونی فقط یک آرزو داشتم و اونم سلامتی آتیه ام بود.

وضعیت خودم برام مهم نبود الان فقط آتیه ام مهم بود.

گذاشتنش روی برانکار د.

علائم حیاتی رو چک کردن .

گفتن وضعیتش زیاد خوب نیست .

سریعا باید انتقال داده بشه بیمارستان.

خودم رو مقصر میدونستم .

لعنت فرستادم به خودم و این زندگی .

پاهام آسیب جدی ندیده بود.

بالای سر آتیه نشستم تا خود بیمارستان . دستهای یخ زده اش رو تو دستام

گرفتم .

بعد نیم ساعت به بیمارستان رسیدیم.

آتیه رو بردن اتاق عمل.

نمیدونستم وضعیتش چطوره؟؟؟

تو همین حین ، یکی از پزشکها که داشت میرفت اتاق عمل ، گفت:

خونریزش زیاد باید سریعا عملش کنیم . خونریزی داخلی کرده. خطرناکه .

اینهارو گفت و رفت.

خودم رو به عنوان نامزدش معرفی کردم. تا بتونن عملش کنن.

همه ی این حوادث ظرف چند ساعت اتفاق افتاد.

وقتی به مامانم زنگ زدم گفتم: آتیه رو پیدا کردم ، از خوشحالی نمیدونست

چکار کنه.

صدای پرستار توی بلندگوی پذیرش به صدا در اومد و اسم منو پیچ کرد .

مامانم گفت: دانیال تو کجایی؟؟؟ بیمارستان چکار میکنی؟

حالت خوبه؟

چی شده؟

اگه یک لحظه دیگه نمیگفتم حالم خوبه سخته رو میزد. بغض گلوم نداشت

ادامه بدم . فقط آدرس بیمارستان را دادم که خودش رو برسونه .

وقتی مرگ عشقت رو جلوی چشمت ببینی ، مرگ و زندگی خودت ، فراموش

میشه . درسته که قوی بودم ولی تحمل درد کشیدن آتیه رو نداشتم.

آتیه ای که یکسال خبری ازش نداشتم .

و حالا به خاطر انتقام و کینه یک آدم به این روز افتاده بود....

از زبان آتیه

پلکهای سنگینم را به زور باز کردم .

نور محیط داشت چشمم رو میزد .

همه جا سفید بود، پیش خودم گفتم: من مردم یا زنده ام؟ اینجا کجاست؟
بیمارستانه؟؟؟ من بیمارستان چکار میکنم؟ بعد از دقایقی، کل اون اتفاقها
اومد توی ذهنم و از درد صورتم میچاله شد.

چشمام رو نمیتونستم باز کنم ولی کاملاً متوجه حرفهای اطرافیانم بود. صدای
یک زن آشنا به گوشم. که می گفت: دکتر چشماش تکون خورد.
دکتر هم با یک چراغ قوه به چشمام نگاهی انداخت. چشمام نسبت به نور
واکنش نشون داد.

درست شنیدم صدای خاله مهناز بود که خدا رو شکر میکرد. چشمام رو باز
کردم. ولی سردرد داشتم.

یک خانم دکتر با روپوش سفید بالای سرم بود. به روم لبخند زد و
گفت: خوبی گلم؟؟؟

با بستن چشمام بهش گفتم: بله خوبم.
خانوم دکتر رفت کنار خاله مهناز را دیدم.
چقدر لاغر شده بود.

اومد نزدیکم گفت: الهی مادر فدات بشه دخترم بهوش اومدی؟ صورتم رو
ب*و*سید.

اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد.

گفت: میدونی چندروزه بیهوشی!؟

نصف عمر شدم.

بهش لبخند نیمه جونی زدم. ولی نمیتونستم حرف بزنم.

خاله مهناز دستام رو محکم گرفته بود و خدارو شکر میکرد.
از دیدن خاله مهناز خیلی خوشحال شده بودم بالاخره دوباره تونسته بودم
بینمشون .

خانم دکتر رو کرد به خاله مهناز و گفت: الحمدالله وضعیت عمومی بیمار
بهتره. تا یک ساعت دیگه راحت تر میتونه حرف بزنه. بهش فشار نیارین . آگه
خدا بخواد و حالش بهتر بشه فردا میتونید مرخصشون کنید.
دکتر دوباره اومد دست گذاشت روی سرم به پرستار گفت: یک آمپول تقویتی
دیگه توی سرم بریز.

چند تا سوال هم ازم پرسید که درد ندارم؟

منم با تکون دادن چشمام بهش، جواب میدادم . وقتی میخواست بره گفت:
قدر مادر شوهرت رو بدون . کمتر مادر شوهرهایی پیدا میشن عروسشون رو
اینقدر دوست داشته باشن و هر لحظه با کم و زیاد شدن نفسهات ، اونم
نفسش بگیره. کمی خجالت کشیدم. با اینکه سردرد داشتم ولی کنار خاله
مهنازم آرامش گرفته بودم.

بااین حالم نگران دانیال بودم نمیدونستم چه بلایی سرش اومده؟!

چه طوری و کی منو آورده بیمارستان!؟

خاله ذهنمو خوند .

گفت: حالش خوبه نگران نباش .

این چند روز ، حتی خونه نرفت که لباسش رو عوض کنه . مجبور شدیم براش

لباس بیاریم

همش نگران تو بود .

امروز که دکتر گفت: بهوش می‌ای به عشق دیدن تو رفت خونه به خودش برسه
. خاله همه ی حرفهای رو با عشق میزد .
نفس آسوده ای
کشیدم خیالم راحت شد که دانیالم حالش خوبه.
خاله حرف میزد و من گوش میدادم. که یهویی در اتاق باز شد فرحناز با یک
دسته گل بزرگ داخلش شد. سلام بلندی داد . منو که دید بهوش اومدم
قدمهای تندتر شد.

لبخند زنان اومد ستم و صورتم رو غرق ب* و*سه کرد و اشکاش هم بی
محابا میریختن . گفت: چطوری بی معرفت ؟ خوبی خواهی؟!
ازم دلخور بود حق هم داشت اونجور که من رفته بودم .
صورتم رو ب* و*سه بارون کرد. خاله بهش گفت: ول کن دخترم . الان نفسش
بالا اومده . بیا کنار خفش کردی.
که فرحناز گفت: بذار حالش جا بیاد اونوقت برایش دارم که دیگه ه* و*س نکنه
بی خبر جایی بره.

از تهدیدهای بامزش خنده ریزی، اومد روی ل* ب* ا*م . حاج صادق اومد
دیدنم . هم دلخور بود و هم کلی معذرت خواهی بابت رفتارهای علیرضا کرد
...
خلاصه همه اومدن دیدنم جز پوریا و دانیال...

از زبان دانیال

مادرم سریع اومد بیمارستان و تا توی اون وضعیت منو دید با دست زد توی
صورت خودش.

تو بخش اورژانس بودم . پلیس هم اومد برای پرس وجو و کسب اطلاعات بیشتر .

مادرم بابت این اتفاقات ازم توضیح میخواست . فقط بهش گفتم: بهم فرصت بده همه چیز رو برات تعریف می کنم فعلا مواظب آتیه باش که بردنش اتاق عمل چون خونریزی داخلی کرده بود.

مادرم گفت: یا حضرت عباس.

مامانم رفت .

منم کل ماجرا رو برای مامور پلیس توضیح دادم .

آدرس جایی که آرام بود را بهشون دادم .

اونا هم رفتن پیگیری کنن .

اما من باید خودم حساب علیرضای پست رو میروسوندم . من شیر زخم خورده بودم .

زنگ زدم به آرش و سفارش کردم تا تمام مدارک بر علیه اردشیر ، که قصد نابودی شرکت را داشت ، بفرستند اداره آگاهی . اردشیر اونجا هم از قبل چند تا پرونده به خاطر کلاهبرداری داشت . اطلاعاتی که دادم خیلی بدردشون خورد . فهمیدن اردشیر توی کار قاچاق مواد مخدر هم بوده . پلیس اونشب، همه جا اعلام کرد تا علیرضا و آرام را پیدا کنن.

همون شب آرام فرار کرد و علیرضا رو تنها گذشت. علیرضا دستگیر و روانه زندان شد .

باورش نمیشد که به این زودی گیر افتاده باشه .

صنم را تو باز جویی هایی که از علیرضا شد ، پیدا کردند . وقتی ماموران رفتن دنبال صنم ، مادرش میگه ازش خبر نداره . ولی وقتی میفهمه چه بلایی سر آتیه آورده ، آدرس همه جاهایی که میتونسته بره را به مامورین میده و طولی نمیکشه صنم را هم دستگیر میکنن و در بازجویی از صنم ، شرکت تبلیغاتی هم مورد بررسی قرار میگیره .

الان سه روزه آتیه بهوش نیومده . خواب و خوراکم شده بود آتیه .

حالم خوب شده بود فقط نگران آتیه بودم .

بابام خیلی خوشحال شد که آتیه پیدا شده

پوریا با سحر همسرش شمال بودن .

پوریا وقتی فهمید آتیه پیدا شده خیلی خوشحال شد مثل قبل آتیه رو دوست داشت ولی به عنوان خواهرش .

الان سحر را که دختر شیرین زبان شمالی ، با خانواده و بااصالت بود ، دوست داشت .

هرجا میره میگه باید سحرهم همراهم باشه .

امروز پزشکان اعلام کردند ، آتیه ام بهوش میاد به عشق دیدنش اومدم خونه که صفایی به تن و لباسم بدم .

یک پیراهن سفید پوشیدم با یک شلوار تک نوک مدادی .

موهای بهم ریخته ام رو یک طرف صورتم ریختم . بالاخره میتونستم با خیال راحت برم دیدن آتیه .

اومدم بیمارستان همه بودن .

بخاطر دلتنگی من و راحتی آتیه همه از اتاق بیرون او مدن بجز بابام . که تا او دم داخل گفت: آگه موافق باشین بینتون یک صیغه محرمیت بخونم . من که از خدام بود . گفتم: آقا جون آتیه...

که نداشت حرفم را بزمن گفت: اونم میدونم دلش، با تونه

آتیه را دیدم که از خجالت حرفهای بابام ، قرمز شده بود ولی روی حرف بابام نتونست نه بیاره بله رو گفت . صیغه محرمیت برای یک ماه خونده شد . آقا جونم رفت بیرون . الان روی هم را میتونستم بدون هیچ خجالت و ممنوعیتی بینم .

برای اولین بار به خودم جرات دادم دستاش را زمان هوشیاری آتیه ، توی دستام گرفتم

آتیه دستاش رو عقب نکشید .

فقط بینمون سکوت بود . سکوتی که از جنس آرامش بود . حاضر بودم هزار سال از عمرم بگذره ولی این آرامش همیشگی باشه . خواستم حرف بزمن که فرحنا را با یک بشکن وارد شد . مامانم هم او مد .

انگار آقا جونم قضیه محرمیت رو بهشون گفته بود که مامانم او مد صورت منو با صورت آتیه رو ب* و* سید . انگشتر توی انگشت دستش را داد به آتیه و گفت : همیشه آرزو داشتم این یادگاری مامان خدایا مرزم را بدم به عروس بزرگم .

از زبان آتیه

یک ساعت پیش نیره او مده بود ملاقاتم و ازم رضایت میخواست که صنم آزاد بشه . بابت کارهای صنم ، خیلی شرمنده بود . ولی ، بازم مادر بود و دلسوز فرزندش .

بهش قول دادم رضایت بدم اونم با خیال راحت رفت به شهرستانشون . رفت پیش ایل و طایفه خودشون.

زیر شکمم بابت عملی که کرده بودم، درد میکرد. بخاطر لگدی که به شکمم زده بودن طحالم آسیب دیده بود و خونریزی داخلی بخاطر حملات وحشیانه اون نگهبونا بود.

وقتی دانیال برام تعریف کرد که وقتی منو توی اون وضعیت دیده مرده و زنده شده ، دلم براش غنچ رفت . آخه بهم ثابت شده بود که دوستم داره و برام حاضره هر کاری بکنه .

امروز از بیمارستان مرخص می شدم . خاله مهناز یک دست لباس برام آورده که عوض کنم . لباسم را عوض کردم . داشتم شال زرشکی روی سرم درست میکردم که دانیال با یک بسته اومد داخل اتاق .

ازش خجالت میکشیدم هنوز با اینکه نامزد بودیم وصیغه محرمیت بینمون خونده شده بود ، ولی بازم سرم را پایین انداختم که اونم گفت: عاشق همین سرخ و سفید شدنات هستم خانومی .

آه نگفتم این دوروز که بهوش اومدم همش صدام میکنه خانومی . وقتی اینجوری صدام میکنه به اوج آسمونها میرم .

شال از روی سرم برداشت که گفتم: چه کاری انجام میده اونم توی بیمارستان ؟

اومد نزدیکم و یک شال آبی فیروزه ای انداخت روی سرم . پس بگو آقا دلش میخواد خانومش رو باشال آبی ببینه .

بهش خندیدم که حین خنده هام خاله مهناز اومد توی اتاق ...

گفت: بچه ها شیطونیات رو خونه هم میشه انجام داد. از این فضا بریم بیرون که چند وقته حالمون رو عوض کرده. حق با خاله بود.

سوار ماشین شدیم من عقب نشستم خاله هم جلو سوار شد.

اما طی مسیر خونه دانیال همش از توی آینه چشمش به من بود. توی دلم از این آرامشی که داشتم از خدا ممنون بودم.

رسیدیم خونه. خاله وسایل را از توی ماشین برداشت و اجازه داد دانیال خودش همراهیم کنه.

چقدر دلم برای این خونه تنگ شده بود.

هوای تازه به ریه هام وارد شد یک نفس عمیق کشیدم.

دانیال دستاش رو دور بدنم حلقه زده بود و منو به داخل برد. خدا خدا می کردم کسی خونه نباشه تا منو با این وضعیت ببینه.

وارد خونه ای شدم که اولین بار عشق را توش تجربه کرده بودم. دلم برای گوشه گوشه ی این خونه تنگ شده بود.

خاله گفت:

دانیال مادر، آتیه رو ببر بالا استراحت کنه قراره بچه ها برای دیدنش بیان.

دانیال چشمی گفت: منو توی آغوش خودش گرفت. چشم غره ای بهش رفتم گفتم: دانیال قرار نیست چپ بری راست بری بیای به من بچسپی.

خنده ای سرداد گفت: من هیچ قولی ندادم.

رسیدیم به در اتاق. بر خلاف افکارم دانیال در اتاق خودش را باز کرد. داخل شد و با پاش در را بست.

اخم آمد روی پیشانیم گفتم:

دانیال چرا منو آوردی اینجا؟؟؟

منو گذشت روی تخت کتس رودر آورد گفت:

یک چیز بگم نه نمیگی . اخم کردم . یعنی چی میخواست!؟

نکنه!؟!

نههه از فکرش خجالت کشیدم.

که دستم روخوند . خندید و گفت: میدونی چند روزه نخوابیدم ؟

از چشماش میتونستم ببینم که راست میگه . گفت: فقط کنارم بخواب .

از چشماش التماس میباید.

برای اولین بار سرم را انداختم پایین . سکوت کردم و رضایت دادم کنارش

بخوابم.

کفشاش رو در آورد و روی تخت دراز کشید .

من خوابم نمی آمد ولی کنارش نشستم . دانیال سرش را گذاشت روی پاهام .

ناخودآگاه دستام رو توی موهای نرمش فرو کردم. اولین بارم بود این حس های

خوب را تجربه میکردم . که گفت: آتیه همیشه کنارم باش خیلی دوستت دارم.

طولی نکشید به خواب عمیق رفت . معلوم بود که خیلی وقت بوده که

نخوابیده .

بعد از یک ساعتی که خواب دانیال سنگین شد از کنارش برخوردارم و به

اتاقش نگاه کلی انداختم خیلی شیک بود .

باورم نمیشد الان من و دانیال نامزد بودیم.

دلَم هوای تراس اتاقم را کرده بود .

در اتاق را آهسته باز کردم او مدم توی راهرو
و در اتاق خودم را باز کردم .
خاله مهناز اتاقم را همون جور دست نخورده گذاشته بود...

از زبان آتیه

با نیما و خانومش هم آشنا شدم .
بچه ها یک سال و چند ماه سن داشتن خیلی بامزه و شیطون بودن .
یکیش ب*غ*ل*دانیال بود که کنار من نشسته بود و باهاش بازی میکرد .
بعضی موقع ها کلی خجالت میکشیدم آخه دانیال خیلی بی حیا شده بود
جلوی جمع صدام میزد خانومی .
شب خیلی خوبی بود .
عمه خانوم بابت علیرضا شرمنده بود و به این مهمونی نیومده بود . بیچاره فکر
کرده بود پسرش ، عاقل شده بوده .
از خاله تشکر کردم بابت غذای خوشمزش .
نیما و خانومش و بچه هاش رفتن .
نیلو دخترشون کیپی باباش سفید و بانمک بود . آخر شب ، همه خسته روانه
اتاقشون شدن .
من رفتم توی اتاقم . دانیال هم رفت توی اتاق خودش . خوشحال بودم که
درکم میکرد .
یک ساعتی بود لامپ اتاق را خاموش کرده بودم . توی خواب بودم که
حس ، کردم یکی داره موهام رو نوازش میکنه .

چشم‌امو باز کردم دانیال با نیم تنه کنارم خوابیده بود .
خواستم بلند شم نطق کنم که چرا او مده اینجا؟! که دانیال گفت: ترا بخدا منو
از خودت دور نکن باورت میشه توی این یکسال چه شبهایی که باخیالت
خوابیدم . وقتی او مدم ایران نبودى داشتم دیوونه میشدم .
پس دانیال هم تموم حسهایی که این یکسال من بهش داشتم ، اونم داشته .
محکم منو توی آغوشش گرفت و گفت: دیگه اجازه نمیدم ازم دور بشی .
با هر حرفش اشک من بابت این همه مدت که ازش دور بودم میریخت اونم
پیشانیم رو میب*و*سید .

خلاصه تا خود صبح حرف زد منم گوش دادم
زدیکهای صبح بود که خوابید .
منم تو آغوشش خوابیدم .

امروز دهم تیر ماه

است . روز عروسیمون .

از صبح تا الان توی آرایشگاه هستم .

خانوم آرایشگر میگه خیلی خوشگل شدم هنوز خودم رو توی آینه ندیدم .

فرحناز اس داد بهم که نیم ساعت دیگه آرش میرسونتش آرایشگاه .

اینو هم بگم که فرحناز با آرش مدیر شرکت دانیال ازدواج کرد . تو این مدتی

که دانیال خونه بود و از من مراقبت میکرد ، آرش برای بعضی از اسناد

امضای دانیال را میخواست . توی همین رفت و آمدها عاشق فرحناز میشه .

از سوگل دختر گیتی بگم که بعد از دوندگی های زیاد بالاخره تونسته بود بیاد
ایران و امشب توی جشن عروسیم شرکت کنه.
دانیال این چند روز آخر همش وقتش را صرف خرید و چیدمان خونه جدیدی
که خودش گرفته بود ، کرده بود.

همه سلام میدادن و میگفتن ان شالله خوشبخت بشین چقدر خوب بود دعای
خیر پشت سرمون باشه.

سوگل از همسرش یک دختر داشت روزی که اومده بود ، دیدمش خیلی
بانمک فارسی حرف میزد.

سوگل مثل خواهر بزرگتر همه ی جهیزیه را (با توجه به وصیت مادرش که
بخشی از عمارت را بهم بخشیده بود) برام تهیه کرد.
بدون اینکه من چیزی گفته باشم.

تو افکار خودم بودم که دانیال اومد نزدیکم و گفت: خانومممم خوشگلمممم
توی فکر چیه ؟

خندیدم گفتم: تو...

که گل از ل*ب*ا*ش شکفت ...

باهم دو دور توی سالن که همه دورمون جمع بودن ر*ق*صیدیم باور نمی کردم
این همون دانیال مغرور و یک دنده ای بود که حرصم را در می آورد....

از زبان دانیال

وقتی خانومیم رو توی لباس عروس دیدم قل*ب*م به تپش در اومد خیلی زیبا شده بود طوری که چهره نازش میدرخشید.

یک لحظه متوجه گرفتگی حالش شدم میدونستم که دوست داشت مادرش برادرش و پدرش الان کنارش میبودن.

اما بهش قول دادم که هیچوقت نذارم غم توی دلش راه پیدا کنه.

عروسیمون خیلی زیبا، شیرین و به یاد ماندنی شد.

آخرشب همه ی مهمونها مارا تا خونه جدیدمون همراهی کردن.

مامانم کلی سفارش کرد که اذیتش نکنم و همیشه مواظبش باشم.

کتی رو در آوردم و انداختم روی مبل توی سالن. و خودم روی مبل ولو شدم.

آتیه عشقم کفشهایش رو درآورد اومد کنارم نشست.

تو آغوشش گرفتم. گفتم: عشقم خسته نباشی.

خنده ی شیرینش رو که دیدم همه وجودم آرامش گرفت.

کمکش کردم سنجاقهای توی موهایش رو در آورد.

رفت زیر دوش تا از اون همه چیزایی که به موهایش زده بودن خلاص، بشه.

منم از سرویس توی اتاق مهمون استفاده کردم یک دوش گرفتم.

اومدم توی اتاقم. آتیه هنوز از حمام بیرون نیومده بود.

از زبان آتیه.

خجالت میکشیدم از حموم بیام بیرون.

توی این یک ماهی که نامزد بودیم فقط کنار هم بودیم. ولی الان فرق داشت.

بالاخره اومدم بیرون دانیال با نیم تنه روی تخت نشسته بود.

منم حوله رو دور خودم پیچیده بودم .

منو که دید از روی تخت بلند شد اومد نزدیکم و گفت: خانومممم از چی

خجالت میکشه؟؟؟

سرم پایین بود . صورتم رو توی دستاش گرفت . تو چشمام نگاه کرد انگار ازم

اجازه میخواست . منم .. بایک

لبخند بهش اجازه دادم ... گرمی

ل*ب*ا*ش را روی ل*ب*م احساس کردم ...

روزهای خوش زندگیم در کنار دانیال عزیزم شروع شد . خاله مهناز همه جا

مثل مادر کنارم بود . پس از سالها طعم خوشبختی را چشیدم .

آرام وقتی متوجه شد پدرش دستگیر شده ، بصورت قاچاق به ایران اومد و

پنهونی به دیدن پدرش رفت . ولی با درایت پلیس دستگیر شد و به اقدامات

خلاف خودش اقرار کرد و روانه زندان شد .

علیرضا بعد از سپری شدن مدت حبسش ، آزاد شد ولی دانیال طبق قسمی که

خورده بود در یک فرصت مناسب کتک مفصلی به علیرضا زد و اونوراهی

بیمارستان کرد . علیرضا بدلیل سابقه ای که در زندان داشت از شکایت

صرفنظر کرد . ولی موندن در ایران براش بجز آبروریزی نبود . به همین دلیل به

خارج سفر کرد . الان چهارسال از

عروسیمون میگذره....

واللهای بازم این پسره لباس تنش نکرده رفته بیرون ...

صدام بردم بالا گفتم..

امیر مامان بیا داخل سرما میخوری.

پسر م. تاج سرم ... مادر فدات بشه بیا داخل....

امیر اردلانم سه سالشه و شبیه باباشه..

خنده هاش چشمای خاکستریش...

وقتی دانیال خبر بارداریم را شنید یک مهمونی بزرگ گرفت، همه رو دعوت

کرد..

وقتی که چهار ماهگی بهم گفتم: بچه پسره تصمیم گرفتم یاد داداشم رو

همیشه زنده نگه دارم.

اسمش گذاشتم امیر اردلان...

پسری که با آمدنش خوش های زندگی هزار برابر شد

باران بیار بر دل پاکم ..تو بیار ای باران، تا دلم آرام گیرد،،گر بیاری خزان دلم را

به بهاران خیزد ...

ای باران تو بیار که با باریدنت کوچه پس کوچه های شهر آغاز خوشی سر

زندگی سر دهد ..باران تو بیار

همه زیبایی های دنیا براتون ارزومیکنم ...

وامیدوارم از خوندنش لذت برده باشین...

پایان ..

به قلم: طاهره نیرومند (تاتیا)

ویرایشگر: فرج زاده

ساعت: ۱:۲۰

بامداد

تاریخ: ۲۴/۶/۱۳۹۵

با تشکر از طاهره نیرومند عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

www.romanbaz.ir

